1

2

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران سپاس مر خدای را که بی سابقه خدمت نعمت ارزانی دارد و ثنا او چنانکه
سزاوار اوست کسی نتواند گفت قوله تعالی وما قدروا الله حق قدره
و چون عجز بندگان از شکر منتهای بی منتهای خود بدید بر آن اقتصار کرد
که بعجز خود از شکر او معترف شوند قوله تعالی وان تعدوا نعمة
الله لا تحصوها بیت بر شماری گر بانعام کف دریا و ریگ
شکر نعمتهای او از صد یکی نتوان شمرد • و هر نفسی که فرو میرود
چون گوهر شب چراغست که کساف عقل را باو زایل توان کرد و چون بر می
آید بماند کوکب دریست که بنور او در اختلاف لیل و نهار از بهر
عبرت توان نگریستن قوله تعالی وما خلقنا السموات والارض
وما بینهما باطلا ای بل بحق پس بآدمی واجبست که خود را گران بار منت
او داند بیت تو بار منت او کش که تا بارت بیندازد • گناهت گرچه
چون کوهست همچون موم بگدازد قوله تعالی ما یفعل الله بعذابکم
ان شکرتم وآمنتم وکان الله شاکرا علیما قطعه بدین دست و زبان
دل چه توان شکر او کردن • بعجز شکر اقرارست بود شکر خداوند • همیشه
بعجز شکر او بر کار باش بکن عرضه • که او اصلا منم شاکر اگر بر شکر دربندی •
واگر بنظر تأمل و تفکر بنگری بدانی که آنچه از قبه عرش تا تخت

الثری

الثری بقدرت کامله آفریده اند همه از بهر نفع و ترقی آدمیست قطعه
بهر ذره انجم و افلاک گردان • نگرده گرد کار و حی و حنان •
همه از بهر نفع آدمست این • بشرط آنکه نگریزد ز فرمان •
و در هر ذره از ذرات موجودات شاهدیست بوحدانیت او قطعه
ذرهای خاک و اقطار بحار • ساعت آناء شب اطراف نهار • شاهد انگ
خداوند جهان • واحدست و نیست جز وی کردگار • هو الظاهر هو
الباطن من طلبه وجد بیت گر فرمان او از جان گزینی •
تو اندر عمر خود حرمان نبینی • جام محبت بی دریغ او ذرات عالم را
فرو پوشیده قوله تعالی وان من شیء الا یسبح بحمده
و پرده مرسلان از میل ما سوای خود دریده بهر خوردن گندمی که آدم
خورد از بهشتش بدر کردند و بیک نظر خلیل با سمعیل بذبحش
مبتلا کردند و یعقوب بیوسف میل کرد در هجرش کور کردند
و کلیم بکوه نگه کرد بصعقه اش جزا دادند و در حق رسول کا بیان
تخشی الناس والله احق ان تخشاه تأدیب فرمودند قطعه
غنی از عالم است و آدمی هم • اگر آدم بود ور بود مریم • غیورست و
زغیرت میکند فاش • المهای خلیل و نوح و آدم • و وظیفه راه روانرا
ازده تا هفتصد بل اضعافا مضاعفة صد صد تا فرشش شوق حسن
دل را حالی کند از حدوث و بعزش اخلاص گستر اند و بدایة الطف لا اله الا الله
نبات بنات ایمان را در مهد دلها پرورده و شجره طیبه یقین را خلعت

عمل صالح روز و شب قبای بقا که و مرهٔ ظل ظلیل جلیل است خلص
کرده و اطفال شاخ آن شجره را در هوای نعمت بیرک احسان و میوهٔ
کردار شایسته بهره ور کرده و بقدوم موسم گل حال کلاه شکوفه بر سر
زهاده و عبادهٔ نفس را بقدرت تربیت شهد فاروق کرده و تخم قلب
صنوبر برا تربیت عشق درختی کرده که طوبی را برو رشک می آید
قوله تعالی ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء قطعه عقل و روح و
قلب با نفس هم • جمله در حکم تو کرده رهم • قوت وقت خود
مکن ضایع بلهو • زانکه نبود شرط انصاف و کرم • در خبر ستاره صدر
بدر عالم و بهترین اولاد آدم جمال روی زمین نور دین مطلبین
محمد مصطفی خاتم النبیین شعر شفیع مطیع بشیر نذیر •
عطوف رؤف سراج منیر • بلغ العرش بفضل المعبود و خصه
الله بالمقام المحمود • صلوا علیه صلوة المعهود لکی تنالوا انتم المقصود •
قطعه بر فرق فلک رفته محمد بکمالش • شد کشف ظلام شب
بدعت ز جمالش • نیکوست همه صفات و همه خوی و خصالش • صلوا
دعا باد بجان و تن آلش • زهی منقبتی که خلاق عالم بخودش خطاب
میکند که و کان فضل الله علیک عظیما بیت تو امید خور دغم امت
که چون تو باشدش سرور • چه باک از موج قهر حق که چون تو باشدش
رهبر حکایت در بعضی از اخبار بنی اسرائیل آمده است که جوانی
بود و از شهوات و لذات بری بود و بیست سال بعبادت

مشغول

مشغول شد ایمن از مکر الله ناگاه صرصر استغنا وزیدن و او را از خانقاه
بدر کرد و در لوث هوا و معصیت انداخت بیست سال دیگر گذشت
آخر روزی در آینه نگاه کرد دید که جاسوس مرگ که طلایع شیب است
بر فرق سر و عرصهٔ روی خیمه زده گفت آه چه گونه غش کنم که
جاسوس مرگ را با جفا و فساد دفع نتوان کرد و سرمایه تن را نقاب
تمام شد زکوة می باید دادن اگر من بعد بهوای نفس کار کنم
بزودی در قبر مبتلا شوم چه جواب گویم چون دنیا جای اقامت
نیست لاجرم جای دیگر طلب باید کرد و هیجان شوق علی مهجوری
کرد و طفل معنی در نطق آمد گفت یارب بیست سال عبادت
کردم و این قدر هم عصیان اگر باز آیم قبولم میکنی قطعه در اول
بار با خود بودی من • نبودی طوق عشق تو بگردن • ولی الیوم ز خود
رستم بتحقیق • قبولم کن بره از لطف ما من • هاتفی آواز داد که آنچه
کردی دیدیم و آنچه گفتی شنیدیم اول ما را میخواستی دوست
ما بودی چون ترک کردی مهلت دادیم ما توایم و آخر هم اگر باز آیی
توبه ات مقبول و مراد حاصل است مثنوی نماند وصف من بر وصف
آدم بکرد عصیان تو رزقی کنم کم • هزاران بار اگر تو بشوی دور • چو باز
آیی توی مقبول و مغفور • من از زاری بنده شرم دارم که نامم غفور و
رحیم است مثنوی چو نام ما بود غفار و تواب • نشاید رد شدن عاصی
ازین باب • مرا شرمست کاید بر در من • گنه کار و نپوشد افسر من •

عالمیان کوی جلالش بالعلم که بخلعت اصطفی مخصوص بود ما القراب
ورب الارباب میکنند وجیب که بتشریف سبحان الذی اسری بعبده
مشرف بود لا احصی ثناء علیک وزد وقت کرده بود **قطعه**
خبر ذره چه میداند ز خورشید • نداند سر او جز نجم و ناهید •
که روز و شب بود لندر جوارش • سعادت کسو واس کرد بناید •
ومکرم بتکریم وما ینطق عن الهوی زد بی تخیر ای سرایید **بیت**
کسی کو افصح عالم همی بود • تحیر در دال او چون بی بود • **حکایت**
یکی از اهل فضل که در بحر مشاهده غریق شده بعد از ان که با خود آمد
یکی از مریدان خام گفت یا شیخ از درهای بحر وصال مارا بیکی
کرامت کن شیخ گفت در دلم آمد که چیزی بگویم غیرت حق مرا یاد
آمد چنان در ترسم که مجال سخن گفتن نیست **قطعه**
ای سر و در میدان عشق پروانه را بنگر بیا • سوزد نباشد نطق او در عشق
بی رو و ریا • از مدعی مشنو خبر در راه خور خون جگر • بی چشم شو لی
پاو سر تا رهبری با کبریا • ای برتر از وهم و خیال در گفت ذکر و قیل و قال
فی بره وصفک ذا الجلال قد صار عمری فانیا **در محامد پادشاه**
اسلام ابد ملکه ذکر قلیل شجاع کورانی که در افواه عوام نیفتاده وبیت
سخنش که در فضای زمین نرفته وباقصب الجیب حدیثش که
هنوز کسی ثناگه نکرده و رقعه مناقبش اگر چه چون کاغذ زراست
کسی نبرده و کمال وهنر و فصاحت او در دلها اثر نکرده مدح شاه

بهانی

جهانی و مظهر لطف یزدانی و قطب زمانی و ناصر ایمانی و سهیل
یمانی پادشاه معظم و جم جاه مکرم سلیمان ثانی ظل الله فی الغبرات رب
النصره علی الاعداء و انظره بعین الرضا چون توانم کرد مگر بنظر عنایت
او منظور شود و تحسین فرماید و ارادت صدق نماید که بعد ازان
کافه انام از خواص و عوام بموجب الناس علی دین ملوکهم بچشم
محبت در و نگرند **قطعه** شهنشه گر نظر بکند باین نظم من مخمور •
شود آثار من مشهور از آثار مه و خاور • عیوب ار جملگی در من شود
ظاهر چه باک استم • که سلطان چون پسندد عیب باشد از هنر بهتر •
شعر
بدست افتاد چوبی از دکانم • که بر طعم نباتش در دهانم •
برو گفتم نباتی یا تو شهدی • که از ذوق تو شد شیرین زبانم •
بگفتا ان چوب بیدی بودم اما • نبات آمیز شد این جسم و جانم •
کمالش در من تیره اثر کرد • وگرنه در حقیقت من همانم •
نه مانندت بود گل در گلستان • نه شبه قد تو سرو روانم •
عوام و خاص هر یک گشته مشغول • بشغل دیگر و من مدح خوانم •
شجاعی هر کجا باشد همیشه • دعای دولت ورد جنانم •
اللهم فرح المسلمین بطول بقائه والحمد بشکر نعمائه وانصره
علی اعدائه وقر عینیه باولاده و ولایه بما تلی من کلامه و آیه **قطعه**
یافت سعادت از و دین و آنچه در وست • و ز علم نصرتش گشت
مؤید هم • شاه دولت بود شه خلق از و • حسن نوال جهان ز دست

مقیدیم **بیت** چه حاجت باشدش باشعر ومدحم • ندارد حلیه حاجت
شمس خاور • ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک قسطنطنیه را باتوابع ولواحق
در امان سلامت نگه دارد بالنبی وآله الامجاد **نظم** بناشد ربع
مسکون راغم از آفات دنیایی • بود تا اندر وباقی جو تو شاهی بزیبایی
نشان ندهد کسی امروز در روی زمین بلکه • نزیبد ز اول آدم الی
الخاتم بر عنایی • بستان آستان باب دولتخانه‌ات نامن • بلی
باپاس واجب شد که خاطرها بیارایی • بما واجب بود شکر وجود
باقی شاهی • خدا بدهد جزا دماأجب بالحق موالی • الهی گر نگه داری
تو جان شاه را از مکر • بود تا باد وخاک وسما وارض غبرائی • دروقتی
که از ساعات ماضی حال خوش شده بود وقطرات عبرت بر روی
روان واین ابیات در مناسب حال خود گویان **مثنوی**
الحذر الحذر ای غافل • عمر رفت وتو نبری مایل • تا چهل سال جهل
ورزیدی • چار روز از زمان نه دیدی • چون کنی که زنند
کوس اجل • کار ناساخته بجز عمل • تو بجز اب اندرو نداری باک
کاخر از مرگ نیست بیم هلاک • این هوسها که می پزی بمثل
کند آنرا ز دست اجل • زین فنا دست اگر نداری باز • تو دگر
همچو او شوی ظنان • ای دریغا که رفت عمر تلف • نگرفتی تو بهره
چو سلف • آخر ما چو مرگ خواهد بود • لاجرم بدگور باید سود • عمر چون
باد میرود بزبان • زود در یاب ور نه رفت همان • چون بدست

تو نیست درهم وسیم • چه ببازار میروی چو یتیم • بر مزارع جو
تخم نفشانی • عاقبت بهر قوت درمانی • از شجاع این سخن بنوش
بجان • که ره اینست بر در جانان • از خرد بر قضا مشو ایمن • تا نبارد
بتو ز جرخ فتن • درین دم که این فقیر درین غم بودم وگفتم عزلتی
گیرم وعمر در عزلت بسر برم **بیت** بناشد از تو عاید بر زبانت •
بجز آنکه خراشد جسم وجانت • صدر المحققین وناصر السالکین
شیخ فتح الله الصدیقی که شیخ این فقیر بود اینجا قدم نهاد ودرین
بیتها نظر کرده پسندید فرمود که تو دیگر مناسب کتاب صدر
البلغاء شیخ سعدی کتابی گو تا در میان ابناء روزگار یادگاری
باشد وتحفهٔ بدرگاه پادشاه اسلام تا بروی وخاک آستانهٔ او را
در چشم چنان کشی وپای سریر فضل وعدل او را ببوسی
تا بنظر چون کیمیای او ملحوظ گردی که من لم یعرف امام زمانه
مات میتةً جاهلیةً فقیر گفتم با اصطناع شیخ سعدی واستماع
خلیفهٔ وقت کی توان مناسب سخن گفتن شیخ گفت که در حرج
همت بسته می شود می توان گفتن وشنیدن والتوفیق من الله
فقیر گفتمش مرا مراد بغیر از عزلت نیست فرمودند که شاید تا
یکی از فضلا را چشم بر تحریر تو افتد حاجت پادشاه عالم پناه را از
بهر رفع درجات فایدهٔ عاید شود **مثنوی** چو امکان گفتار باشد بگو •
چه از قصه ننگ باشد بگو • که باد اجل بر وجودت وزد •

سخن قطع کردن دران دم سرد • یکی از متعلقان این ضعیف گفت
که این کار آسان نیست باز شیخ فرمود که من قلع باگ و لج و لج
مثنوی کلید در گنج معنی بود • زبان و دولت مثل مفتی بود • چو دل
در رضا آمد و لبر کرد • بخیزد از ان گفتنت هیچ کرد • نباید که بندی
در معرفت • فلا تنهرست او در این صفت • لاجرم بموجب الشیخ
فی قومه کالنبی فی امته سخن او قبول کردم بیت چه حلامی
بری باشیر غران • که باوی برنمی آئی بجولان • در فصل خریف که هوای
معتدل بود و ایام دولت خزان رسیده نظم پیراهن برگ
شجر سرخ و کبود و زرد بود • چون جامهٔ مهوشان در روز عید انجمن
نشیرین ثانی بود که من نامور تحریر آمدم • سیب و به و ترنج بری چون
بر شاره در چمن • بر هر ورق افتاده نم از قطرهٔ باران ولی • چون
بر عذار شاهدی کافتد عرق وقت غمن • آن شب با حضرت شیخ
در باغی اتفاق مبیت افتاد در جای فرحناک و درختان میوه
دار در هم کشیده و بحران همچون خال و خط دلبران مزخرف
گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته اند و عقد لؤلؤ از تارک هر یک
در آویخته نظم سلسال ماء النهر فی الارض کجر جاریا • عشاق فیها
دایما مانند بلبل نعره زن • در روح هر گنج او بودی نهر گونه تم • جو
باشد هر از خزان می برد از دلها حزن • آنجا چو باد میوز ید در سایهٔ
اشجار آن • گویی ز انواع خزان گستر د زرباقی لتن • تا مراد که بر خاستیم

وبخانه

وبخانه آمدیم یکی از متعلقان من دستهٔ سنبل آورد و در پیش فقیر
نهاد گفتم سنبل را بقایی نیست و فصل خزان او وفایی و حکما گفته اند
دل در بی وفا مبندید اما برای خاطر منبر شیخ و ارمغان استانهٔ عالی
کتابی توانم تصنیف کرد و نامش سنبلستان نهادن اگر گلستان امثری
بسیارند سنبلستان هم ضایع نخواهد شد امید که از باد عقیم خلل بر برگ
او قوت اثیر نباشد و از زمستان انفاس بزمهریر ترک مهجور نگردد
نظم
چه کار آید ترا گلزار و بستان • بیا برگی ببر زین سنبلستان
بهار اندر بود گلزار خرم • نباشد سنبلستان از زمستان
چو طوطی سنبلستان از بر کن • بیاز از اندرون مبخوان ببستان
بود چون آب حیوان در حقیقت • اگر داری خرد جان ده تو بستان
برادر جهل چون نیست حضرت چوانخور • بپیش عارفان نه خود پرستان
در همان روز سیع بیاض افتاد و بنیاد کرده شد در کسوهٔ که در حسن
مکالمت و آداب منادمت طالبان را بکار آید و متعلمان که ازین کسوه
پوشند فصاحتشان در مناظره بیفزاید فی الجمله هنوز از خزان بقیه
باقی بود که کتاب سنبلستان تمام شد و بکمال حقیقی آندم رسید که در
ایوان سعادت پناه کشور دستگاه قاتل المتمردین ظل الله تعالی
فی الارضین اشجع و اعدل السلاطین سراج الملة والدین کهف الانام
بالحق امام سلطان سلطان بن سلطان سلیم بن سلطان بایزید بن سلطان
محمد بن سلطان مراد خان افضل سلاطین العالمین ادام الله ظلال اقباله

على كافة العالمين اللهم انصره على اعادى الاسلام بعونك يارب
الارباب وافتح على يديه الامصار والاقطار بالنبى وآله الاخيار
بكوشه نظر عنايت او منظور شو د نظم

اكر بر التفاتش كرد تزيين • شود مقبول اين تصنيف مشكين •
اميدم هست بر خلاق عالم • كه هر جروكند اين قصه شيرين •
به بينم زين جهت من شادكامى • اياز آسا كه ديد از شاه غزنين •
جو شد مقبول پيش آل عثمان • شرف يابد جو مه در برج پروين •
بود تا اين جهان شه را بقا باد • بلطف و جود خود يارب آمين •

و سر پوشين خيال از پردهٔ عيب سر بر نيارد و در ساير مجالس
جلوه نكند مكر آن وقت كه متحلى شود بحليهٔ قبول سلطان جهاندار
افتخار ابرار و خير اخيار آل عثمان سليمان زمان ناشر العدل والاحسان
ادام الله عمره واطال بقاءه كه ممدوح همه آفاق بالاتفاق است بيت
سايه اش افتاده بر من عيب من كشته هنر • دشمن من دوست كشته فيلها
لم جمله زر • بر هر يكى از بولت خواشى خدمتى متعين كه دارد در
اداى آن تكاسل جايز نبود و اكر تنافرى برود معاتب شوند
مكر اين طايفهٔ فقرا كه شكر نعمت بزركان و دعاى دولت پادشاهان
بر ايشان واجب است اما در غيبت اوليتر كه در حضور از شمعت
خالى نيست و در غيبت باخلاص نزديك نظم زاول دور فلك
تا ابد بكذرد • چون تو نيارد يكى مادر ايام زاد • كار بحكمت كند

عالم

عالم حكمت خدا • زانك ترا بر كزيد عراق نكو نام داد • دولت جاويد اكر
جويى و ملك ابد • عاقل و فرزانه باش همين تو كن كام ياد • منزل فانى دركى
شاه جهان سرورى • كوش تو در مهترى مصلحت عام دلو • حاجت ذات
تو نيست تا كندش بنده مدح تا كه بود خاك و باد عز تو فرو كام باد • بنده
مسكين زان قدر وضع و طبع نيست كه ممدوح اهل كمال جهان را مدح
كويد و لى دل زمام اختيار از دست مى ربايد و ما تشاؤن الا ان يشاء
الله و توفيق رفيق شد اما هر چند كه هست بى تفكر و تدبر سخن نتوان
كفت كه صبر كردن كه چه كويم به از پشيمانى خوردن كه چرا كفتم نظم

بيبركس عقل كه عقلش بود افزون • انديشه كه نبود بسخن كويدش افسون •
كر ديد مثل سخن انكه نهر اسد • كويد سخن خويش بمثل در مكنون •
بى فكر اثر كى كند اندر دل ليلى • كر قند بود كفت كه خايد لب مجنون •
بانطق بود فرق بنى آدم و حيوان • كر نيك نكو يد بتر است از سك مفتون •

حاصه در مجلس عالى لا زال عاليا كه بحث از تعبير و تفهيم است بى شرمى بود
و بدان ماند كه پيش نغمهٔ داودى نغمهٔ زنبور و رباب جو بين سوار بودن
در حضور رستم بار خش نظم كردن افرازى بر موى كر تو بى جوان ذره بيشت
نا پيوست از ضرب دشمن لاجرم در خون نشست • ور چو سايه بر زمين افتى
تو از زخم تبر • رستى و كس نباشد با تو در پيكار دست • با قد و بالا خود
در زير سرو بوستان • كر نيارى پست خود را ايست در غم كست •
هر جا ما بوسلم كوى اكر زين بك نيست • ليك در كنعا اكر كويى بكو يندت خرست •

مثل است که صد بار اندازه گیر و یکبار ببر اگر کور احتراز بیاموز که بی
عصا بجای قدم ننهد و خنثی را حاجت بزن نبود **بیت**
گربه با ضعف تن و چنگل اگر • بیش شیر آید بجان چند خطر • **بیت**
همچو شیر اسفید یک رو باش • همچو دو شاب خلق الخراش • توقع
بکرم بی نهایت خداوند و سعت فضلا و اخلاق فصحا که چشم از عیوب
فقرا فرو پوشند و در خرق حجاب ایشان نکوشند غفیر بر سبیل
اقتصار بموجب ان انه کره الکم البیان کل البیان کلماتی چند در سلک
تحریر آوردم از نوادر و امثال و حکایات از انبیا و اولیا و سلاطین
ماضی و چند روز عمر گرانمایه را درین حرف کردم توقعا للقبول
و موجب تصنیف این بود و بالله الحول و التکلان **نظم**
اگر من میشوم فانی پس از مرگ • بماند باقی این تالیف چندی •
مراد از نقش و الفاظ و معانی • برای آنکه خواند مستمندی •
کند از بهر من از جان دعایی • برای کام جان گردد چو قندی •
بسی در راه جان بنده گناه است • کشاید جر دعای خیر بندی •
اگر فضل خدا نبود پناهم • بسوزد آتشم همچون سپندی •
فهرست تالیف جهت مجلس شریف و منظر لطیف از گفت این ضعیف
چون حقت پرده بصر و سه تب مزین شده بده باب امید بفضل
مفتح الابواب که دارد براه صواب و الیه المرجع و المآب
باب اول در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان

باب

باب سوم در اخلاق عالمان **باب چهارم** در فضیلت قناعت
باب پنجم در فواید خاموشی **باب ششم** در سخاوت اغنیا
باب هفتم در بخل و امساک **باب هشتم** در عشق و محبت
باب نهم در ضعف پیری **باب دهم** در آداب تربیت

تاریخ کتاب

دران مدت که ما را بود خوش دل ز هجرت نه صد و نه بود با جهل
ز بهر تربیت تالیف کردم که باشد طالبان را این توسل

باب اول در سیرت پادشاهان

سلطان ظاهر را شنیدم که یکی از فقرا هندوستان بدر دولت سرای
او آمد و بزبان عجز و افتقار مدح سلطان و دعاء دولت او عرضه کرد
قطعه خوش آید پادشاهان را دعاها • که افزاید دعا در دل صفاها •
چنانک عاشقان را نام معشوق • دگر بیمار دلها را انواها • و بدست
کوتاه اشارت میکرد بسعادت پناه و سلطان زبان او نمی دانست یک
مترجم را پیش آورد که چه میخواهد گفت سلطان البقا باد عزم حجاز
دارد مرکبی میخواهد سلطان بخازن فرمود تا یک کیسه سیم برو داد
و میراخور را فرمود که فلان استر را باو ده فقیر را اعلام شد بمترجم گفت
که دولت پناه را بگو که فقیر خر میخواهم که مؤنتش کم است و دست
طمع بدخواهان از و کوتاه تر از استر **بیت** استر بزیر من چه ببیند دزدها
گویی که از فقیر ستانند مزدها • سلطان را سخن او خوش آمد چند درم

دیگر خری فرمود که دادند و خر آنکس را فرمود که قوت دارت با و
برعید تا در راه از قافله باز نماند **قطعه** آن یکی پیر سید از فخر الرسل •
کای بخُلقِ ورد و خونازک چو گل • بهترین خیرات در انفاق چیست
گفت ای سایل برو جهد المقل • یک غلامی را با او فرستادند پیش سقا
که خر را با او سپارند و نعل بیارند غلام او را پیش سقا برد و باز گشت
سقا را معلوم شد که چنین خر باز بکجا بدست من افتد بیکی از بخلا مشورت
کرد که چون کنم گفت مر آخری حق با وده تا برود و درمی چند بها بمن
ده و غم مخور **مثنوی** چو سلطان میدهد خر بی بدرویش •
برو دربان همی گوید بیندیش • که ای شه مر غلامانرا درم نیست •
بدرویشان عطا کردن اکرم نیست • بقطع دست خود خاطر کند خوش •
دگر با آنکه رو سوزد با آتش • بیک درهم که شه بدهد بدیگر •
زمانم میکند او خاک بر سر • شنیدم که آن مرد خری آورد بیرو کور
و لنگ بود فقیر بنگریست بعجز و حیلی توقف کرد خواست که باز پیش
سلطان رجوع کند آخر گفت عیب است نصیب این بوده است **قطعه**
کند بنده بخود هر چند تدبیر • ندارد فایده چون نیست تقدیر •
اگر دارد خرد آدم چه گوید • جو قد جف القلم از جهت تشویر •
فقیر آهسته خر را پس رفیقان آورد یاران که آن خر را بان حال
دیدند بر درویش بخندیدند و عطاء سلطان را نپسندیدند فقیر را
دل خوش شده بود با کیسهٔ زر با خود میگفت خر اگر نباشد خری دیگر

بخرم

بخرم خالیا شب که در آمد جو در توبره کرد و بر سرش آویخت قوت
خوردن نداشت از پیری بعضی از یاران میگفت که ای برادر خر
ملول شده است که جو داده این دایم پسته و بادام خورده است
یکی میگفت که خر خوکاره غزلت شده است در میان خران طاقت
ندارد هر یکی تشنیع میکرد **مثنوی** شیر اگر هم پشت باشد مر ترا •
آن زمان که میکنی با سک مرا • جرأت شیری ندارد اعتبار • که کنی تو بابرا
در کار زار • قول بد در دم کند در دل اثر • که کنی قتل برادر بی خطر •
گر ترا هست ای برادر عقل و هوش • راز بد گر شکست آن را منوش •
صباح که شد خر را از خانقاه بدر کرد در مزبله بنجاست خوردن گرفت
هر چند جهد میکرد تا مگر در باغ برد و در علف زار بندد نمی جنبید رفیقان
آن که دیدند آغاز فتنه کردند که غزلتی گرسنه شده است و نقل
خود یافت فقیر در غضب آمد و خر را واپس برد چون بر در سرای
سلطان رسید دربان او را آزار داد شومی رفیقان او را چنان
بی هوش کرده بود که مجال سلام نداشت سخن آغاز کرد گفت ای
ظاهر سلطان نیز میگفت و زبان عجمی نمی دانست خری داده لنگی و کوری
میمردی و در مزبلها چیزی میخواری مر انشانی در راه سخن با سلطان
خطاب میکرد **مثنوی** بود آتش غضب چون در دل آید •
هر آنچه بیشتر زین مشکل آید • یکی گو بد ندارد باک از کس •
غضب چون باد گشت آدمی خس • بپیش سلطان دو کس حاضر

پسته فستق [illegible]
[illegible]

پسته بکسر البا و الفارسی
بالفتح پسته فستق
سرور

№ 518

ШКАФЪ

ЛАВИЦА

№

Ф1868

№

ШКАФЪ

ЛАВИЦА

№

XI. 4/40

N° 5/18.

كتاب سنبلستان
للشيخ شجاع الكوراني
رحمة الله عليه

مسئلة غريبة

جامعت اهلي من نهار تلقاه • ولم اغتسل في ذلك اليوم سرمداه
وكنت صحيح الجسم والماء حاضر • صليت خمسا بالجماعة مسجداه
وما ان فعلت بذا الا متعمدا • واتى علي بن القريشي احمداه

جوابها

فقضا عشائي ليلة ثم فجرها • وظهري يوم بالجماعة مسجداه
فجامع في صدر النهار باصله • ولم يغتسل حتى بدا القيل فانهما

بودند و هر دو زبان او میدانستند سلطان بپرسید که این فقیر را چه شده است یکی از ایشان گفت دعاء دولت پادشاه میکند و میگوید که به ازین مرکبی کرم فرمایند دیگری گفت چرا دروغ میگویی سلطان را آنکه گفت سلطان بخندید و گفت ای مفسد نا منزا تویی و تو میگویی و او را امر کرد که صد چوب بزنند و اول اعطایی بسیار داد و در وحشت الغو ساقی و سفارا از درگاه خود براند مثنوی پادشاهان همچو خورشیدند تا بر روی خاک فرق نبود بهیشتان اندر نظر از زشت و پاک • گر گرگ باشد سگ بود یا ببر یا شیر نر نره • بز بود یا باشد آهو یا شتر یا گوسفند • لیک شاه آن به که بر هر کس نزارد اعتماد • تا تو لنز است کردن کیل و وزن و عدل و داد • هر مشکل که پیش آید بقسطاس مستقیم که کلام مجید است و فرقان حمید کشد یا باخبار و احادیث انبیا تا از غم گرانمایه را بهره تواند گرفت بیت
بکش با نص قرآن مشکل خویش • مکن بیداد از عادل بیندیش •
حکایت حضرت خضر صلوات الله علیه وسلام در پیش پادشاهی رفت و ویرا پندی داد و گفت ای پادشاه بدانکه روزگاری بدین شهر رسیدم شهری دیدم سخت بزرگ و آبادانی و باغ و بستان بسیار در پیش بود و دکان و بازاری بی شمار قطعه آدم آن شهر نیکو جملهٔ دور از فساد • ذکر و تسبیح و دعاها و ردشان و بامداد • خانه و دکان و بازارشان پر از نعمت چنان • که تو گفتی گوشهٔ هریک بود باغ مراد • بعد از سیصد سال دیگر گذر کردم دریایی دیدم چون شب سیاه سخت هولناک و آواز

امواج

امواج او می شد بسماک و کشتیهای بزرگ بسیار در کار میکرد و بر قلزم انتحار میکرد مثنوی کشته این دریا با مرد ذو الجلال • کشتی اندر وی روان همچون خیال • قلزم اندر جنبش او کم می نمود • اندر روز امواج بر مینهاست وود • مار و ماهی و نهنگش بی حساب • جان آدم میشد از هیبت کباب • سیصد سال دیگر غایب شدم بعد از آن بار دیگر گذار کردم دیدم بیشه شده بود که صفت درختان او نمی توان گفت از هر نوع و از بانگ و نوای مرغان آدم متحیر میشد و خلقی بسیار در آن بیشه بصید کردن مشغول بود مثنوی سرو و شمشاد و صنوبر با چنار و تود و بید • هر یکی در ذات خود گفتی منم شاخ امید • میوهٔ آن جای نخل و سیب و بادام و دو انار • کس نشان ناداده همچون میوه‌ها در یک دیار • طوطیان و بلبلان با هر یکی قمری قرین • خوش سرا هر یک بعشق اندر بآواز حزین • بعد از آن غایب گشتم پانصد سال دیگر باز آمدم زمینی دیدم که زعفران و کافور باری آورد و مزرعی داشت که در دنیا جای دیگر نداشت قطعه
آن زمین هموار و هر روضه از آن • سر بسر بودی گیاهش زعفران •
آدمی کو می شدی حاضر از آن • در فرح رفتی چو از دار جنان •
بعد از آن پانصد سال دیگر غایب شدم این زمان آمدم ترا می بینم که پادشاه این شهری و فرید دهری و یگانهٔ عصری و در عدل و داد مانند مهری و ترسان از گردش سپهری ای پادشاه نیک اندیش و تفکر کن و اعتبار گیر که بنوشیر همین قدر خواهد ماند از تو همچنان

بد بود دنیا تو او را بفکن از گردن بقهر • که طلاق او بود از بهر دین کابین و مهر • عمر را فرصت شمار و جهد کن خیر و عمل بکدمی او بهترست اندر حیوت از الف شهر • گوش کن پند من ای عاقل که دادم داد نصح • مقتبس کردم من از فرقان حق در لطف و قهر • آنچه بر تو روشن آید در کنارش کن بحال • وآنچه تاریکست بر تو بگذر از وی چون ز زهر • زین نصیحت با لجت چون نگاهی بر دوام میکنی معمور گردد قلب چون از شمس دهر • جهد کن تا زین نصایح صحن دل گردد پر آب • سبز دارد زرع دل را چون صعید از آب نهر • زین شجاع از جان و دل بشنو حدیث ای مستمع • بشنود تا ساری بجانت نصح او در سر و جهر • درین نسخه چنانکه عادت مصنفانست از سخن شعراء ماضی تحریر شد **نظم**

هر آنچه از غیر خواهی نیست محموده • که باید آخر اثر گردد مردود •
اگر بد بینی وار نیک گویی • جزا از حق رسد در سعی مجهود •
ایا ناظر درین انشاء اشعار • تو عیب من بپوشان باش مسعود •
که تا ستار پوشد عیبهات • بحشر هم جزاوت خلق ممدود •
تغز د خاطرم از مدح و ذمت • که مارا خود پسندی نیست مقصود •
ولی بر سقم باید خط کشیدن • اگر واقف شوی کاینست مقصود •
بنام پادشاه آمد باتمام • بهشت ختمش بنعم الورد مورود •
سخن شجاع تصوف آمیزست و بطبیعت فاسد چون زهر هلاهل

باشند

باشد که بهیچ وجه قبول نکند و اگر قبول کند فی الحال بیند از اما بر اخیار و ابرار همچو جلاب و قند و شهدست که طراوت و فرح بخشد و مزاج را باعتدال آرد و ازین جهت که از صد یکی راغب نیست بلکه همه در غفلت و غرور غرق بداروی تلخ اقتصار کرده شد که بشیرینی سوداء لبنان را زیادت میکند و مراد از تبدیلست والله اعلم **نظم** نصیحت کرده شد با حسن تدبیر

نگرده اندرینجا خود هیچ تقصیر • بگوش رغبت کس گر نگنجد •
نشاید بست پای کس بزنجیر • رسولان و نذیران را بلاغست •
طبیبانرا بود در گوش تقطیر • هر آن ناظر که بهر من دعایی •
کند یارب ولش را کن تو تعمیر • ز دنیا بر خورش از عمر خود کن •
دهی در آخرش از لطف توفیر •

№
ШКАФЪ
ЛАВИЦА
№

بو سورتك خواصي مشهوردر حتى بو ايكي دفعه جديد كره ميد اوزرينه يازدق
اوغورماسي عسير اولوب زياده زحمت چكن خاتونك آياغي التينه قويه
خلاص بولوب تيزيه وضع حمل ايليي باذن الله تعالى مجرب وتأثير محتوم مدر صح ١٠٠

٤	٩	٢
٣	٥	٧
٨	١	٦

ديلر حملك وضع ايدر عورت عسر تلنسه بو شكلي اوچ پاره صوكورملك
جديد كره ميد اوزرينه يازه بريني عورتك يوزينه قرشو طوته لر
و ايكيسين آيكي بالديرينه بغليه لر سريعا وضع ايدر شكل بودر

د	ط	ب
ج	ه	ز
ح	ا	و

باب بو اسمي بر پارچه كاغده يازوب
باشي اغريسي دفع
التينه يا پنجه برسه
اولا اسم بودر صلعلعج

باب بو شمعي بر باك دردي اوزرينه يازوب چيقرمشي آدم
آصه لر اوزرندن كيدر زياده اولماز تيز دفع اولور بعونه تعالى
شكل بودر

١٤	١١	١	٨
٥	٢٠	١٥	١٥
١٩	٩	٦	٣
٢	[illegible]	١٢	١٣

خواهد در گذرد که از دیگران در گذشت **مثنوی** چشم دل کن نظر در گردش
دو سپهر • نیک بگشا چشم عبرت نظر کن در ماه و مهر • روز یک شاه کند
شب دیگر آید پادشاه • بهر عبرت نیست بهتر زین ای شه دولت پناه •
ویران ای پادشاه که این سرای انس و راحت است سرای دیگر طلب کن
پادشاه چون این بشنید بر خود بلرزید و تاج از سر بینداخت و از سریر
بزیر جهید و زر گنج درویشان و مملکت را بجای گذاشت و علم ریاضت
برافراشت و رو بخدا کرد و بعبادت مشغول و ترک فضول کرد و بفایش
رسید **مثنوی** چون دید که این دون بمثل جای فرح نیست
ضرب مثلش جز شبه قوس قزح نیست • یک لحظه مزین بود از وی
چو دیاری • یک لحظه دیگر نبود غیر غباری • چون جای بقا نیست برو
تو سر خود گیر • یک جای بقا جوی تو ای شاه بتدبیر • و باید که هیچ وجه
ذکر حق تعالی جایز شمارند **بیت** زندگی با ذکر باشد ذکر کن •
از خدای خویش آخر فکر کن • **حکایت** در بعضی از تفاسیر
آمده است که چون داود پیغامبر صلعم کشتی عمر را بساحل اجل رسانید
سلیمان علیه السلام که پسر او بود دست گرفت و بجای گاه خود برد و بر کرسی
چند ادب بندگی بجای آورد **قطعه** بنده باید که اندر بندگی ثابت قدم
باشد و اندر عبادت ننگرد بیش و کم • تا خداوند جهان بر کرده اش نکند عتاب •
کیست در دنیا که از تقصیر خود نکند الم • و آنگاه سر بر خاک نهاد و روی
تقصیری بر تراب عجز مالید و بنالید و خداوند را ثنا گفت **قطعه**

ای که

ای که از کتم عدم با دست قدرت ساختی • آدمی از خاک همچون صورتش بپرداختی •
یکی زادم من ضعیفم کمترین بندگان • باز پور خویش حکم شاهیم بنواختی •
و سوابق آبادی او را بر خود یاد کرد و گفت ای عطابخش و خطاپوش
این عطای فضل تست که این ضعیف ارزانی داشته و بر سر بندگی
خودش بگماشته و در ازل چنین سنت نهاده که هر که بدین رباط فانی
فرود آمد لازم است که از رحلت و بیک ام تو در رسید و این ضعیف را
بکاس اجل رغبت می نماید و پس از چشیدن این جام حلول و مغفور
درست نیست و همین در گردن من کرده و پس از من آنرا تحمل نتواند
مگر سلیمان در علم قطره مقدار من و بر موجب عالم الاسرار توئی **قطعه**
علم آدم پیش علمت قطره از قلزم است • علم ما یکذره زان هم چو بحر لازم است
گرچه توفیق از تو باشد علم هم اعطای تو • لیکه هر علامه آدم بهشت ملزم است
یارب سلیمان را بتو سپردم او را از کنف رعایت خود دور نداری و هموار
عنایت خود از وی باز نگیری با او آن کن که با پدرش کردی **قطعه**
کردگارا آنچه اندر حق من • کرده با کس نکردی در زمن • با تو سپردم
سلیمان که تا ضایعش نکنی بلطف ای ذوالمنن • حق تعالی سمیع رضا
مناجات او را کلستان عشق ای سر دفتر نگهبان و ای سرو بستان
ای گوشه نشین کلزار خوف ای خوشه چین بازار ردف تو دانی
که کسی را با ما خویشی و پیوندی نیست **قطعه**
نیستم محتاج پیوند کسی • شاهیم در بی نیازم از کسی

گر بود داود گر صاحب نفس • نیست مقبول لم مگر پاک از هوس •
سلیمان را بگو تا ما را چنان باشد که تو بوده تا ما با آن کنیم که با تو کرده ایم
قطعه هر که او با مات ظلم با او بیم گرچه میر د مانگه بان ختیم • چون بود
در آرزوی لطف ما بهر او بس ساقی و جام میم • هر ظالم را مانظر
لطف منظور نمی داریم تابع خلیل باید بود تا نام خود در دفتر امامت
ثبت بیند مثنوی بهر ابراهیم فرخنده سرشت • حق تعالی چونکه نامش می نوشت
داد چون از نار نمرودش سلام • گفت انی جاعلک للناس امام حکایت
حضرت حق سبحانه و تعالی چون حضرت ابراهیم را حله خلت پوشید و از جام
حلم می نوشید و بقدر وسع خود در رضای او کوشید قوله تعالی
قال انی جاعلک للناس اماما آنکه ایزد تعالی او را این کرامت ارزانی
داشت و از بهر او علم دولت بر افراشت و گفت من ترا امام و مقتدای
خلق کردم تا را او راست انگاه یابند که ترا متابعت کنند و برضای من
انگاه رسند که بتو وسیلت سازند و امام بحق پس از تو آنکس
باشد که در وی سه خصلت سرمایه ایمانش بود یکی آنکه دانا باشد
به پسندیده خداوند خود یعنی آن کند که خداوند پسندد دوم موفق
باشد در عمل کردن بدانها یعنی تا تواند اقدام نماید و پسندیده خدای
تعالی را در عمل می آرد و سوم مشفق باشد میان مردمان زیر لوا
سعادت خود و بر ایشان آن پسندد که بر خود پسندد قطعه
عادل نبود آنکه بخود نوشد حلوا • در پیش رعایا زبری بنهد سکبا •

عادل

عادل بود آنکس که هر آنچه که پسندد • نکند زنتر خم ز رعایاش تمنا •
حضرت ابراهیم رحیم بود گفت یارب این لطف که با من مسکین کردی
با فرزندان من هم کرم فرما و این درجه ایشان را ارزانی دار ایزد تعالی
و تقدس در جواب خلیل بفضل جمیل خود و کرم جزیل وی عهد گفت
ای سوخته در منجنیق عشق و ای طاوس جلوه گر بازار صدق نه یابد
عهد من ظالمان را و ستمکاران و این خلعت نپوشانم ایشان را و ایشان
سزاء پیغامبری و مقتدایی و امامی نباشند تو در حجت بشایستگی خود
نه بشفاعت کسی یافتی قطعه فاعل مطلق منم در عقد و حل •
سر اخفی دانم اندر صحن دل • من معززم آنکه او بر راه رود •
و آنکه را در ره نباشد من مذل • اگر ایشان چون تو باشند منزلت تو
یابند و اگر راه تو نسپرند بمنزلت و کمال و جاه و مرتبت چون تو سعادت
پناه نرسند و کمال رحمت در حق کسی بالغ است که دست خود را
آلوده این مشت عزور نکند و درین کلبه احزان مجموعه سرور
نکند بلکه عشیار وار دست از و برافشاند تا بدست او گرفتار نماند
بیت برافشان دست از دنیاء غدار • که هر یک از گلشن هر باشد از خار حکایت
در بعضی از اخبار بنی اسرائیل آمده است که پادشاهی سعادت فر
بود و در ملک دل سرور و عالی همت و منظر بود قطعه
سر جان با همت آید بدست • گر چو مرغان می پری بالا و پست •
تو بقدر همت خود سروری • باشد این از حکمت روز الست •

و در شیب لوای جهان آرای او زاهدی بود دست از دنیا شسته و در
کنج عبادت نشسته و از اموال دنیا بجسته غیر مرقعی برای ستر
و مشکی برای آب فوز امن عذاب و راحت من عتاب ناگاه پیک
اجل در رسید و پردهٔ املش برهم درید و از مردن چارهٔ ندید
اصحاب خویش را گفت چون من رخت اجل بر دارم و جان بجانان
سپارم این مرقع و مشک مرا پیش پادشاه برید و باواز زبان
من بگویید که این را نیز بردار با آنکه بر میداری اگر هشیاری بنگر که
چه میگیری در قیامت ان بر میداری **قطعه** دادگر او از نفس خود ستانی عادلی
ور ز حکم شرع پا بیرون نهی جاهلی • که هوا را تابع دنیای دوی مانند باد
تخم ظلم و قهر کشتی آه ازان بی حاصلی • که من بعزد او قیامت طاقت
برداشتن این ندارم که بغایت ترازم چون مرقع و مشک او پیش
پادشاه بردند و سخن زاهد بحضرت آن عالم پناه عرض کردند توفیق
الهی او را رفیق شد و محقق شد که زاهد با پانصد ساله عبادت شب و
روز در گداز و سوز خود قوت ندارد که مرقع خود را بردارد و بهر
خود نمی گذارد من باختیار این قدر گیر و دار و پیش لیل و نهار دنیا را
چه گونه جواب دهم **لنظم** این قدر با عیش عشرت زیستم •
شد نباشد عاقبت ما نیستم • ذره ذره چون بمن باشد حساب •
کی توانم طاقت چندین عتاب • عنایت ازلی او را تارک داد تاج
از سر بینداخت و مرقع در پوشید و جام نیستی نوشید و مشک برداشت

و بزان

وبران مردم را آب می داد تا اجلش در رسید و خاک چشمش را
بباد داد **بنظم** عمر اگر صد سال داری ور بود یک لحظه چون
بایدت بیرون شدن از زیر چرخ ابگون • با هوس چون میزنی دم آن هوس
باشد نه عمر • چون بجشد در عاقبت تو شربت ریب المنون • گر عمل نیکو بود فزون
باشد منزلت • ور عمل بد میکنی انا الیه راجعون • جهد کن ای شه
گر دعرت تواند ره روی • ور چنین نکنی در آخر شوی غرقه بخون • شاه
اگر عادل بود بر منبر نورست جاش • در قیامت ولندرین عالم بود عمرش
فزون • ستمگر بینی بر جان خوری بی حد زیانت لا جرم • از عدالت ای شهنشه
گر قدم بنهی برون • بین مشو مغرور با مال و شوی غافل و خشم • گر تو دادی
سلطنت بوذ غافل باش کون • گر ز خشم میکنی بر زیر دستان عاقلی •
ور دل اندر رحم نبود در جنونی و جنون • **حکایت** حضرت سلطان
مغفور مبرور مرحوم سلطان سلیم خان رحمة الله علیه که بر یتیمان چون
پدر رحیم و بر بیوه کان چون زوج کریم بود یکی از فضلا و فقرا حکایت
میکند که در زمان اوج دولت او و شرف سعادت او بدار فاخره قسطنطنیه
مجاور بودم بصیقل مجاهدت روی آینهٔ دل می زدودم و یوما
بیوم در ریاضت میفزودم که من استوی یوماه فهو مغبون ومن لم یستو
یوماه فهو ملعون **قطعه** مگذر از عادت اگر باشد نماز و ذکر فکر •
در ترقی کوش و میکن هر زمان صد بار شکر • ور تو کم کردی ز وِرد و یک
واو و رادِ قدیم • در حقیقت دوری از حق بشنو این معنی بگیر •

وبنده علی الدوام بدعای دولت پادشاه سعادت پناه سلطان سلیمان
خان سلیم شاه مشغول بودی **حکمت** یکی از اقطاب میفرماید اگر
بدانم که کی دعای من مستجاب میشود دران دم جز از بهر سلطان عادل
نمیکنم زیرا که صحت او نظام وصلاح عالم است **قطعه**
زین مشو اندر عجب زیرا که قول محکم است کز صلاح حضرت شه انتظام عالم
است • زانکه چون خورشید باشد شاه اندر ملک خویش • کر چه
بر جه جست نفعش بهر جمله آدم است • یکشبی از شبها کوشهٔ دل از جرم
شغل دنیاوی خالی شده بود و منکسی بکسوهٔ حالی و مظهر نور جمالی شده
ناکاه شمهٔ از انوار روح قدسی در فضاء دل ظاهر شد و قبس انسا
از جیب تجلی روی باهر و رمز الاصباح والامساء زاهر مشکوهٔ صدر با
اشعهٔ ایمان منور کشت و قلب مانند مصباح درخشیدن کرفت و بدن
زجاجه وار بآن ضیا ملون شد ظلمت هوا برفت و کدورت غذا برفت رطل
از بدن بیرون دوید چون بروی نسیم شوق وزید طاوس وار جلوه
کردن آغاز و عزم وطن باز کرد و بهر کاوی بنیازی ناز کرد و طلب جنون
آغاز کرد و کفت الهی درین دم از عنایهاء صنع خود یکی بمن نما
وازدل عقدهٔ قبض کشا و از بسطش کره کشا درین فکر و تدبر بودم سر
بر دار العدل افتاد و زبان عجز بر مدح تخت کاهی که بسدرهٔ منتهای
مانند بر کشاد **نظم** آن سریرش سدره شد چون روح قدسی باز •
تاکه اندر قاف سیمرغش تختری برد • خور وظلال اگر افتد کز بران سرا •

چشمشان

چشمشان زین خیره کردد یک عجب ننکرد • آفرین بر حکم دامن دست
صیاد ازل • کاندرین جنت سرا شهباز را بپرورده است القصه این
چنین است از ازل اندر جهان • که یکی بکم شود شه ذره دیگر دم سپهر •
آن یکی سازد عمارت می نهد از مال و کنج • در عمارت دیگر آید مال و کنجش
میخورد • در زوایای دار العدل نظر کردم بنظر تعجب و بر سریر سلطنت
کسی را نمی دیدم ناکاه از جنس آدمی که بخورشید درخشان می ماند
با جمع از غلامان و موکبی از خدام و بوکب در رسید و بی درنکی
بر سریر شاهی شد و بر وسادهٔ سلطنت تکیه کرد و بهر کسی با داد
حذمت مشغول کشت چون نام یکی در مقر خود قرار کرفت این سودان
سونکاه میکردم مانند کسی که یکی را جوید از یکی زنواب پرسیدم که
این کوکبه و موکبه ازان کیست و این شهنشاه معظم را چه نام است
که سلطان زمان و مفخر حضرت سلطان سلیم شاه را نمی ماند **بیت**
مهر و مه را رونقی نبود به پیش روی او • مسک و عنبر را نباشد شمهٔ
از بوی او • جواب بنده را چنین داد که این افتخار زمان و صاحب
عدل و احسان و برافروزندهٔ چراغ ایمان و ناچیز کنندهٔ ظلم و عدوان
حضرت عثمان است که سلطان اول روم و این خاندانست در تعجب
رفتم از قد و بالای او و از حیثیت روی زیبای او در اثنای این
بیکی از خدام امر کرد کفت که پسر من که پس از من بروم پادشاه شد
حاضر نیست او را بخوانید نوابان دویدند پس از ساعت دیکر

رسیدند و وظیفه با خلف سلطان اورخان را حاضر کردند از سر
عجز زمین ادب ببوسید و او را جای نمود در انجا که اشارت
رفته بود و بپای استاد سلطان بترحم در روی نظر کرد و احوال
او بپرسید و از غایت تواضع جواب او میگفت آخر گفت که
بپرسید که پس از تو پادشاه شده است او را طلب باید کرد تا در
حضور آید بنواب اشارت شد سلطان مراد خان را حاضر آوردند
القصه هر یکی را که سلطان شده بودند حاضر آوردند تا نوبت سلطان
المجاهدین و تاج السلاطین و قاتل الکافرین سلطان بایزید رسید
با وجلت الطاف نمود او نیز زبان ثنا بر گشود و اندر مدحت فرزند
آخر او را امر کرد که بپرسید سلطان سلیم بجلت او را بیار چون
او را حاضر کردند هیچ با و ننگریست او دیگر که در مجلس آمد دانست
که حال چیست سر در پیش افکند دانست و بر سر پا بایستاد خیلی
بتفکر فرو رفت یعنی حضرت سلطان عثمان آخر سر بر آورد و گفت
ای سلیم شاه گفت لبیک و سعدیک ای جد عادل من گفت
لا لبیک و لا سعدیک ترا ای غافل نگاه کن باین جماعت سلاطین
بجملت نگاه کرد سلطان عثمان فرمود که اینها کیانند سلطان سلیم
گفت اینها فرزندان تو و اجداد و آبا این فقیرند گفت اینها
در چه کار بوده اند فرمود که ای جد عزیز من پادشاه بودند
گفت بر عدل بودند یا بر ظلم گفت حاشا همه عادل بودند فرمود
این

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

این زمان تو در چه کاری گفت ای جد سعادت پناه فقیر دیگر
پادشاهم بجای ایشان **نظم** نصر و دولت هر دو در کار منند
مصر و ایران هر دو بازار منند • مشتری و آفتاب و تیغ زن
در سعادت هم خریدار منند • زهره و ناهید وقت عیش و نوش
شاهد و رود و عطار منند • ماه و کیوان و زحل جای نبرد
بیک و بواب و سلحدار منند • باد و خاک و آب و آتش این چهار
کارزار اندر همه یار منند • در حقیقت جمله مذکورات دل
بنده فرمان جبار منند • گر بود بتو فیقم از حق با منند
در نباشد یار خونخوار منند • آخر الامر حضرت عثمان گفت
ای سلیم میدانی که اینها همه برین تخت پادشاه بودند و آبا و اجداد
تو اند چرا براه آبا و اجداد خود نمی روی با عدل و داد نمی باشی و در
جهان تخم ظلم و جور می پاشی سلطان سلیم سر در پیش افکند
و نطق نکرد و خجلت زده و تشویر خورده شد پس حضرت عثمان از
از غضب روی مبارک سرخ گشت مانند گل و لاله و از قهر عرق کرد
مانند شبنم بر ورد و بسلاطین امر کرد که هر کس مرادوست میدارد
برین ظالم ضربی بزند پس سلاطین هر یک عمودی بسلیم زدند
و سلیم شاه مغفور را در بهشت با ما آوردند فقیر درین غوغا حکایت
میکند که عقلم با خود آمد در صومعهٔ خود را دیدم در فکر این بودم
که این چه سر خواهد بود عاقبت گفتم که هر چه تقدیرست بوجه دلپذیر

صباح که شد بعادت معهود باورادِ مشغول بودم اتاد ر دل نمی داشتم
وزراشاه او را و یکی از دوستان در پیر زد و گفت نزاخبر حت
از حادثه گفتم که چه شده است گفت پادشاه سعادت پناه را مرضی
عارض بوده حاصل ذکر کرد که بعد ضرب سلاطین جای طعن ظلم
شده است و سبب آن بعالم بقا رحلت کرد انا لله و انا الیه راجعون
اکنون علاء الفزا در جه شهادت و مرگ ندارند اگر در عدل نگاهت
میدارند و اگر در ظلمی از تخت بزمین می آرند و تخت را بدیگری
می سپارند **نظم** پادشاه هر دو عالم بر تو جبار و مجید •
کو بود فعال در اشیا بکل ما یرید • فاعل مطلق بود تا هر چه خواهد آن
کند • میکند بر اشقی و از کرم بر اسعید • گر چه اینها میکند لیکن بادست
اختیار • اختیار جزوی حق ای شهنشه در جبید • جهد باید کرد
تا برکت خود یابی شرف • دولت لذر ترقی فتح و نصرت بر مزید
ور بظلم و جور و عدوان جسم و جان پرور • بعد مرگ تو همی گویند
جبار و عنید • چون شود کشف غطا از ردی جانب بعد مرگ رحمت
هردم جدید و چشم تو گردد حدید • بندت ار کوید شجاعی کوشش کن
ردش مکن • نیست از نکفاء خود ملک از کلام حق شنید • و اگر
تضرع و زاری پیشه کنی در دنیا و آخرت سرفراز کردی **قطعه**
اگر زاری کنی بی حرص و بی آز • تو در هر دو جهان کردی سرافراز
اگر در عدل بندی حق ای شاه • کبوتر را رها کردی تو از باز •

حکایت

حکایت یکی از سلاطین با موکب و خیل خود بصحرا بیرون رفته بود
برای شکار درویشی را دید که توبره کردکان بر پشت بسته و عرق
کرده و در کرد نشسته از وی پرسید کای درویش چرا دل خسته
و این توبره چیست که بر پشت خود بسته گفت ای سلطان پر
فرزندان و دختر انم و محتاج نانم و مرا معاش نیست **نظم**
میکشم بر پشت بار کردکان • تا خرم چیزی برای کودکان •
مظهر لطف تو کشتم رحم کن • وارهانم از غم یکتای نان •
چون بهر سید در دیگری را طبیب • میکند اقدام درمانش بجان •
کر تو بپرسی بنده مرحوم کیست • انکه در دل باشد لذر حش نشان •
کر امان خواهی بروز رستخیز • خلق باید کز تو باشد در امان •
سلطان را دل بر و بسوخت تا آتش مروت برافروخت و بعسکر
خود امر کرد تا بعدد هر کردکانی یک مثقال زرش بدهند و هر یک کردکانی
ببرد و آن قدرش از خزانه خود بزر بود که دادند و گفت امروز
باز این صید بدست ما نی افتد و عنان سمند را بکردانید و بدولت
سرای خود خرامید و درویش را بای کردانید و براه میرفت **نظم**
روز فرح بود و دولت شد قرین • صد هزاران شکر بادت یا معین •
که بیامد پیشواه من شهی • کرد شادم از غم نفس رهین •
بود یک فرح همای سایه بخشش • بر سر من ظل خود انداخت حین •
مظهر ظل همای اش شدم • باب دولت کشت مفتوح هم یقین •

ای شهنشه آفرین بر جود تو • چون زحل بر اوج حکمت بر زمین
حکمت کافری در میان جنگ از امیر المؤمنین و امام المتقین علی
بن ابی طالب کرم الله وجهه شمشیر را خواست در زمان شمشیر بدست
او داد گفت اگر روی دشمنانه بمن داری دست سایلانه درمیان
است قطعه روا نبود که با دست سوالی
فزود آری وماند دست خالی • اگر چه مستحق با یمالی
بود من بعد قتل تو حالی • ودر روایت آمده است که آن
کافر از سخاوت امیر المؤمنین در عجب بماند ودست از دین
خود برافشاند وکلمهٔ توحید را بر زبان راند از برکت کرم و
ایثار او قطعه هست ایثار لایق ابرار • هست ایثار چون کسیر از نار
مرد ز ایثار میرود بر دار • هم ز ایثار به علی کرار • حکایت
در آثار آمده است که در زمان خلافت عمر بن عبد العزیز رحمة الله
علیه ورضی عنه خشک سالی پیدا شد و مزارع همه یکباره سوخته
و بی آب و گیاه خالی وتباه شده بودند خلق از همه جان و خانمان
بیزار شده بودند و معدها همه از مجاعت برنار شد حال بخلیفه
عرض کردند نظم نشاید زیستن بی نان و بی آب •
ندارد خلق عالم خورد بی آب • فنا شد زرع باغ و اهل حیوان •
چو دیدی حال ما را زود بشتاب • بجودت ای خلیفه خلق محتاج
بجز جانها و ایشار او در یاب • خلیفه چون مطالعهٔ احوال خلق

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

فاعلاتن فعلاتن فعلات

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

کرد

کرد واضطرار ایشان دید در بیت المال غله بود که برای زاد جهاد
معشه بود گفت با خدای خلق معامله کنم مگر چند در رحمت الله
سد جوع بسته شود تا حضرت حق مقابلهٔ اموال غازیان
باز دهد و از رحمت خودش جای مرا سازد بعد چنین شنیدم که
انبارها را در باز کرد و غله میداد هر کس می آمد تا انبارها با آخر رسید
یکروز جماعتی از دور آمدند و خلیفه را در حضور آمدند بغایت
پریشانی حال خود را باز گفتند حضرت خلیفه را غله هم آن قدر
نبود که عیال او خورد گفت بهتر ازین نیست که طلبا لمرضات الله
غله با ایشان دهم چون ایشان از پیش من شوند شاید که درد
مرا سبب درمان شود غله بدیشان داد و روانه ساخت چون
از شغل ایشان بپرداخت رو بخلوت آورد و دست و زبان را
در دعوت گفت ای کریم ساز بنده نواز من ضعیف کار بندگان
ضعیف ساختم توقع بکرم و غنا و قوت دارم تو که کار این بنده
نیاز بسازی و جانش را آتش نگدازی در میان مناجات ابری
بدید آمد و تگرگ باریدن گرفت و در میان این تگرگ یکی را از
مانند انگشت بر سنگی افتاد از سنگهای دکان پاره پاره شد و کاغذی
از میان او بدید آمد حاضران در تعجب رفتند که آیا این چه کاغذ باشد
بخلیفه خبر دادند و لرزه بر اندام افتاد که مبادا از من خطایی جاری شده
باشد و این شقاوت من باشد حالیا می لرزید و بدست گرفت و بروی

بوسه داد و بر چشم و روی می مالید نظم

مفاعیلن فعولن

الهی خاکسارم چون کنم من ٭ میان دود و نارم چون کنم من
بود لایق بعفو بی کرانت ٭ کرم بل شرمسارم چون کنم من
غنی از همه احسان و کرم ٭ ولی من سخت خوارم چون کنم من
ترحم گر نیاری عفو نکنی ٭ گنه بسیار دارم چون کنم من
اگر من مسرفم لا تقنطوا گفت ٭ بفضل امید دارم چون کنم من

هرچند در باز کردن دل اجازت نمی داد دل را ساز کرد و خط را باز کرد دید که در روی نبشته و جرم او با آب رحمت سرشته که هذا براءت من الله العزیز لعمر بن عبد العزیز التقی مثنوی

مفاعیلن فعولن

چو از تو بنده کانم شاد گشتند ٭ ز شر جوع و حرص آزاد گشتند
تو با ضعف خود ایشان را بدادی ٭ مبدل گشت شان غمها بشادی
بما نوبت رسید ای خاص ابرار ٭ چو آید وقت عرض روز بازار
هر آنچه بد بود بر تو بپوشیم ٭ بستر جرم تو در صفح کوشیم
تو در دنیا مظفر باش و منصور ٭ در اخری داخلت شاهد حضور

و از برکت جود او بغایتی بود جاه و منزلت او در کار حضرت عزت که یکی را پدر وفات کرده بود و هر شب او را در خواب می دید یک شب او را ندید همیشه روز و شب بر خود بپیچید که آیا پدر مرا چه رسید شب دیگر که دید گفت ای پدر ترا چه شده بود که یک شب خود را بمن ننمودی گفت ای پسرم معذور دار

که جان

که جان عمر بن عبد العزیز را بحضرت می بردند جانها همه باستقبال رفتند این ضعیف فقیر دیگر رفته بودم نظم

مفاعیلن فعولن

خدا باشد عزیز و صنع او هم ٭ بهشت با عزیزست و مکرم
بهر چه او کند می باش راضی ٭ اگر بر در خود خواهی تو مرهم
ز لطف آثار لطف اوست جنت ٭ هم از آثار قهر او جهنم
اگر بر ظلم نازی مسکنت ویل ٭ وگر در رحم ورزی دوست مسلم
چو وقت دلشکستی دار ندیت اعزاز ٭ سخن کوتاه شد والله اعلم

و ترس او بغایتی بود که در وقت نزع وصیت کرد که مرا چون بخاک نهید و از بیداد من رسید کسی بیگانه در لحد من راه دهید که بنهاد او در لحد روی من از قبله بگردانند و بر آن بیگانه رسوا شوم بیت

فاعلاتن فاعلن

بدترین کارهای سخت چه بود ای غلام ٭ این بود که بر تو گردد روی دوشمن شادکام

گفتند ای یادگار عمر بن الخطاب این چه سخن است که تو میگویی فرمود که چند خلفا را دیده ام که روی شان از قبله گردانیده اند از آن میترسم بعد از وضع من در قبر کفن را از روی من باز دارید اگر روی من از قبله گردیده بود تعزیت من بدارید چون نمازش کردند بخاکش دفن کردند بر سر قبر او تگرگ باریدن گرفت هم بآن مقدار اول تگرگی بر سر قبر او افتاد و از هم جدا شد پاره حریر در و بود در روی نبشته بود که هذا براءة من الله العزیز لعمر بن عبد العزیز

من الله آن حریر پاره را با او در قبر نهادند اکنون ای سلطان عالم
چنان باید زیست و چنین باید مرد نظم
در زمان زندگی گر در ره دین زیستی • بعد مرگت خسروی اینجا که
شیرین زیستی • گر همی خواهی برات از آتش دوزخ بجد • با رعایا ظلم
کم کن گر درآیین زیستی • از تو بهتر خلق بسیارست در عالم اگر • از تو
بستانند شاهی گر ز مسکین زیستی • لیک اصل این بود داد حق و هم داد تو •
داد باید کرد و عدلت گر بتمکین زیستی • هر چه باید بهر راحت خیر خود
ده خود دستان • غم بخور از بهر کویت ورنه غمگین زیستی • و پادشاه
که تابع هوا شد در معنی غلامست هر چند آزاد نشان است و تصرف
او در ملک حق درست نیست بیت تا توی تابع هوا این نفس خسی
و هوا ترک کنی بنده آزاد نه حکایت شاه سنجر رحمة الله
رحمة واسعة بدرویشی رسید و او را در نماز دید بغایت
خوشش آمد و در نماز او حیران شده بود شاه هم در و حیران
بماند حکمت بعیسی صلوات الله علیه و سلام وحی آمد که یا عیسی اول
نفس خود را وعظ ده آن دم خلق را وعظ گو نظم هر علم که اول
تو بخود در عمل آری • باید که بگویی تو وی اندر عمل آری • از تو بدل و
جان و خرد کرد قبولش • شنید خار برون از دل و گردش بدل آری •
ورزانکه عمل می نکنی هر که شنید آن • سودی نکند بلکه بدینش خلل آری •
شاه با خیل و سپاه بایستادند تا سلام باز داد شاه گفت او را که

ای

ای درویش از من چیزی بخواه درویش گفت تو غلامی آزاده
نشین از غلام چه بخواهم گفت چرا گفت بسبب حرص و شهوت و من
آزادم ازین دو ازاد کر از غلامی چیزی میخواهد بی معرفتست نظم
تو تا اندر ره حرص و هوایی • بر آنکه نیست با حق آشنایی • چو از حرص
هوا آزاد گشتی • تو آزاد و غلام با وفایی • همیشه از عقوبت باش
ترسان • اگر شه را غلام پارسایی • و پادشاه را باید که هر چه وزیر
صالح رای بیند قبول کند تا او بار نکشد قطعه
وزیران بار کش همراه شاهند • مدد ده شاه را بر شاه راهند •
اگر در عدل و دادش هست تقصیر • بعقل و هوش از وی عذر خواهند
حکایت از جمله سلاطین ماضی یکی عیش و عشرت دوست داشتی
هر چند وزیران نصیحت میکردند فایده نمیکرد روزی از روزها
در باغ رفت و بعشرت کردن مشغول گشت و بعد از زمانی بخفت
ماری در حلق او رفت هر چند میگفتند باور نمیکرد زیرا که ایشان را
از جهت حق گفتن دشمن میداشت بیت حق ار تلخ است آخر
وقت مسکین به شود گر زهر باشد شهد شیرین • سیب با او دادند
تا قی کرد مار با سیب و قی کردن برون آمد پشیمان شد نظم
پشیمانی ندارد سود آن وقت • که فرصت شد برون از دست آدم
ببین که با صحابه مشورت کرد • رسول و مقصود بر هر دو عالم
اگر نه بهر ما بود تعلیم • نبودی حاجتش بر یک زن آدم

ولی از جاهلان پرهیز باید • که با جاهل شود عقل و هنر کم
گر نیکو مشو زنهار گرد بر خود • ولی بی مشورت آدم خورد غم
پند حضرت لقمان گفت پسر را که بد مکن تا بر نبینی گل بکار
تا خار نچینی **قطعه** شد بدی چون تخم اگر کاری توان
از بدی بد زاید لا شک عیان • گل فشانی میشود پر بو مشام
خار کاری لاجرم شد خار جان • از ظلم دست باید داشت و علم
عدل باید فراشت پیش از آنکه دست اجل کوتاه گردد **نظم**
دست بحیات چون درازست • تا طوع چو زبان برای رازست
با دست بگیر و با زبان گوی • فضل و کرمی برای جان جوی
حکایت آورده اند که یکی از ملوک در وقت نزع دست
درازی کرد و یکی کوتاه عارفی گفت اشارت میکند که دست عدل دراز
باید و دست ظلم کوتاه حاضران این راز و بپسندیدند **نظم**
چو آخر میشود دست تو کوتاه • در آن دم گوفتی از مرگ رجاه
بکن دست بدت کوتاه باری • ز پیش آنکه نکند فاین آه
چو ابراهیم کل زرت شود نار • اگر با عجز گویی حسبنا الله
اگر گویی چو من کس نیست در دم • چو یوسف اوفتی اندر تک چاه
تواضع گر کنی مرفوع گردی • تو در شاهی چنین شد گفته
حکایت حضرت اسکندر در آن وقت که بچین رفت فغفور
چین کاسه در و جواهر پیش او نهاد گفت ای فغفور دو گرده

برای

برای من بیار که کسی این نخورده است اشارت کرد بتواضع **بیت**
بر شاه بود تواضع و حلم • چون واجب راه دین بود علم **حکایت**
چنین آورده اند که امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه در
زمان خلافت خود بشام میرفت غلام خود را گفت اشتر را است
کن تا با من آیی و یک منزل تو بر نشین و من مهار بگیرم و منزل
من نشینم تو مهار بگیر تا من ظالم نباشم و در قیامت در غمانم
نظم او اگر در روز محشر نام من ظالم بود • گند زان دم که خداوند جهان حاکم بود
پرده عمر در نزد و کشف ستر او شود • ویل و یزان و ثبور از بهر او لازم بود
کبر و نخوت در قیامت دوزخم ماوی کند • خیر عمر الک این دم زنت با سالم بود
پس جمله را دابین شرط رفتند تا بمنزل آخرین که نوبت غلام بود هر
چند که میگفت یا امیر المؤمنین خلق باستقبال می آیند تو بر نشین
چاره نداشت گفت این عدل نیست که در نوبت تو من سوار شوم
اهل شام خبر یافتند که امیر المؤمنین می آید باستقبال بیرون آمدند
که مهار اشتر گرفته و غلامی بر شتر نشسته می آید از آن سؤال کردند
که امیر المؤمنین کجاست او میگفت که نزدیکست با شما آن زمان معلوم
شد که در شهر آمدند که حضرت عمر آن بوده است **نظم**
چو ظلم بهترست از عدل و شاهی • بزیر پرده بودن همچو ماهی
چو اندر فقر میکردی تو پنهان • بگیرد رنگ دیگر پس سیاهی
و گر چون سرو برداری تو سر را • بگردن از بتر آید تباهی

باچنان عدل شب و روز در ترس بود که حالش چون بود روزی
از پیره زنی پرسید که عمر با شما چه گونه معاش میکند و پیره زن او را
نمی دانست گفت خدایش مکافات کند گفت با تو چه کرده است
گفت از آن روز باز که او بر سریر خلافت نشسته است از بیت المال
بمن فقیر را چیزی نرسیده است و من محتاجم و یتیمان گرسنه دارم
عمر چون این بشنید لرزه بر اندامش افتاد و آب از دیده او روان
شد گفت ای مادر او را دعای بد مکن او خبر نداشته است
پیره زن گفت وی را چنان ولایت نیست که از ضعیفان خبردار
شود پس حضرت عمر رضی الله عنه فرمود که این مظالم وی را بچند فروشی
تا از وی خشنود گردی که من از جانب او میخرم پیره زن گفت که
با من افسوس میکنی گفت نه من بر عمر ظالم شفقت میکنم به بیست
و پنج دینار قرار داد **مثنوی** نباشد در برت گر اسپ عدل
نگردی رستگار الا تو با فضل • اگر بر قاف باشد مسکن تو •
شود ویران ز آه نامین تو • مشو ایمن ز آه کرم مظلوم •
که باشد منجنیق جسم مرحوم • چنان ویران کند جسم تو با آه •
که آتش میزند در خرمن کاه • حضرت امیر المؤمنین می خواست
که بطلب زر رود. در آن میان عبد الله بن عباس و عبد الله بن زبیر
او را طلب میکردند آنجا آمدند گفتند السلام علیک یا امیر المؤمنین
پیره زن دانست که عمر بوده است دریغ خوردن گرفت گفت مرا رنج

یتیمان

یتیمان بدین داشت و زاری کردن گرفت عمر رضی الله عنه
واقعه را با ایشان بگفت و گفت مرا معطی بره تا در قیامت با من خصمی
نکنی با وجود آنکه پوست گوسفندی پوشیده بود چنان می ترسید
سلاطین روزگار با تاج مرصع و جامهای دیبا آن قدر ظلم میکنند
که در حصر نمی آید و از خدا خوف ندارند حاصل دوات و قلم حاضر
کردند و خطی با او داد و وصیت کرد تا در گور با او بنهادند بعد از
وفات او را در خواب دیدند گفت اگر آن خط با من نبودی بر من
امر ذلت کرده می شد از خداوند عالم **قطعه**
عبادت چون تن و ظلم تو الماس • و با ظلم آتش و طاعت چو کرباس •
روا دارد کسی سوزد ببرد • عبادت ما نبد الا که نسناس •
و پادشاه را ظالم بود املش کوتاه بود تا غره نشود و از عدالت باز
ماند **حکمت** از کعب الاخبار روایت کنند که در توریت دیدم
که نبشته یا فرزند آدم مرا فراموش مکن که من ترا فراموش نکنم
و گناه فراموش مکن که فراموش نکرده ام و مرگ را فراموش مکن که
وی ترا فراموش نکند یا فرزند آدم امید دراز شد و عمرت بآخر
رسید و تو بدین زندگانی دنیا شادمانی پنداری که همیشه خواهی
ماند یا فرزند آدم دنیا ترک کن و آخرت را طلب کن که این باقیست
و آن دیگر فانی **بیت** طلب کن آخرت را چونکه باقیست •
و زین دون بی وفا بگذر بمردی • **حکمت** اهل سیاست گفته اند

هر ملک که سه خصلت ازین ده خصلت درو جمع شوند عرض او مباح
و نصیحت در کار او حرام شود و هنگام آن باشد که دولت او بپایان
رسد که خدای عز و جل بر رعیت او خشم کرده باشد و ایشان را بدو
عقوبت کند و آن ده خصلت را یک عجب که برای خود معجب گردد
و رای دیگران را بی وزن شناسد دوم طمع که چشم طمع در چیزی دیگران
و بخیلت یا بتهور وسوم حرص که مال را دوست گیرد و بی از آنچه
مصلحتی باشد روی بجمع آن آرد و چهارم حسد که نتواند دید که کار
رعیت و اتباع او بنظام باشد و هر کجا که رونقی بیند خواهد که بر شان
شود و پنجم بخل که خواهد که از مواجب مردمان و حقوق ایشان باز
گیرد و ششم اسراف که بگزاف دهد و هوای خود را متابعت کند و
بر سبب بی خردان ارادت فتنه دهد و هفتم ناشناختن منزلهای مردمان
تا خردمندان را برابر بی خردان فرستد و جاهلان را بر عاقلان بگمارد
و پارسایان را بفاسقان گوشمال دهد و آزادان را ببندگان محتاج گرداند
و هشتم ناحفاظی که چشم در حرم لشکر خواهد و ایشان [illegible]
خود مسلم نگذارد و نهم بدگمانی بودن در عاملان خود و اعتماد
کردن به بیگانگان و دهم بی رحمت بودن بر رعیت درماندگان و
بخشودن بر رعیت **مثنوی** بزرگان دین و خرد پروران •
مهندسی برای عملگستران • نهادند اساسی برای شهان • بدین متفق
ارکان و جهان • که لازم بود بر شه دادگر • ز صدق ابوبکر و عدل عمر •

جهاندار با خود عثمان صفت • علی وار در علم و در معرفت •
خلافت برین بود بعد از نبی • منور بنور خور و کوکبی •
برون زین چهار ای برادر هوات • بود ظلم باید بقسطاس راست •
خلاف خلافت زبان کردنست • نه شاهی بود بلکه جان کندنست •

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت حضرت سلطان العارفین بایزید
بسطامی قدس الله سره یک روز با جمع از اصحاب خود گفت برخیزید
تا بپیش فلان کس رویم که خود را بزهد و تقوی مشهور کرده است
و بجهت معروف و ولایت موصوف و آن شخص در ناحیت خود معروف
و متعارف بود خیلی اعتبار داشت و اعیان و اکابر مملکت رو باو
کرده بودند شنیدم که چون به سرای او رسیدند و او را از قدوم بایزید
خبر شد باستقبال بیرون آمد و آب دهن را بسوی قبله انداخت
سلطان العارفین که آن حال بدید گفت ای اصحاب و آن دیدید که این
شخص گندم نما و جو فروش بوده است در حال از او رو گردانیدند
و باو سلام نکردند و بایزید فرمود که این مأمون نیست بادب از آداب
رسول الله چه گونه مأمون باشد تا دلیل بر مدعای خود از مقامات
اولیا و صدیقان **مثنوی** و چه یک دعوی بود از واجدش •
دعوی از صادق بباید شاهدش • شاهدش از چه کتاب و ارسلش •
شاهد دل صحت آداب بدان • صدق ظاهر صحت آداب در دل
در نهان آنچه بود آید برون • **حکایت** یکی را از زهاد حضرت

شبلی بپرسیدند که در وقت وفات کردن او چه مشاهده میکردی و
در چه حال بود گفت چون زبان او گنگ شد و جبین او عرق کرد بمن
اشارت کرد که مرا وضو کن چنانک عادت بود برای نماز آب آوردم
و او را وضو ساختم و تخلیل محاسن مبارک او از یاد من رفت
دست مرا بگرفت و انگشتهای مرا در میان محاسن مبارک خود داخل
میکرد از برای تخلیل از ترک ادبی از آداب زیرا که زندگانی
در آداب بسر برده بود در وقت مرگ هم بران بود کما تعیشون
تموتون **مثنوی** ظاهر و باطن یکی باید که باشد وقت مرگ •
بر نباشد خوبتر از بهر زاد راه و برگ • بر هر آنکه زیستی در وقت
مرگ آید بدید • وقت گشت عمر و مرگت ای پسر وقت حمید • راه
دین باریک رفتن اندرو مشکل بود • وای آن کز منزل جاوید
خود غافل بود • و درویش باید که همه افعال و اقوال او متابعت
رسول او باشد **بیت** باید اندر فرض و سنت رهروی عالی نشان •
باشد او خود تابع پیغامبر آخر زمان **حکایت** در بعضی از اخبار
آمده است که روزی حضرت بهترین کاینات و خلاصهٔ موجودات
نشسته بود دختری از در درآمد و گفت مادرم میگوید که کسی
می باید که ببازار رود و از بهر ما جو خرد فخر عالم در حال برپای خاست
و بقدری که عرش بدو مشرف گشت بدو افتخار میکرد در راه افتاد
و بازار را بحلیهٔ جمال جهان آرا بیاراست و بدرمی که داده بودند

فاعلاتن فاعلن

فاعلاتن فاعلن

جو خرید و باز آورد و بآن دختر را داد ساعتی دیگر باز آمد که مادرم
میگوید که کسی می باید که این جو را آرد کند صد اصفیا زود برخاست
و بدستی که بدلت فوق او بود و بساعدی که قوة دین ازو بود جو را
آرد کرد و بدختر داد و در مکان خود که چون خلد برین بود نشست
باز درآمد که مادرم میگوید که کسی می باید که آرد را خمیر کند
آن زودتر برخاست و طغیر برگرفت و آرد را بدو بخت و خمیر
کرد و بدست دختر داد دختر که خمیر را در خانه برد خانه پر شد
از بوی مشک و عبیر مادر گفت ای دختر کو بیا این خوان خمیر همه
عبیرست گفت از برکت پیغمبرست نان بخت چون لقمه از آن
بخورد گفت ای دختر این چه فتنه بود که درون من بر نور گشت
و در وجود من هیجانی پیدا شد که توانم بیفکندم از قاف هستی
بتریب نیستی **رسم مثنوی** این چه شوری بود کامد در دلم •
شرح شوق من نیاید در قلم • در درونم نور برق لامع است •
وانه ای دختر تجلی واقع است • وانه ای دختر من ایمان آورم •
با محمد جان و دل من بسپرم • سوخت این نان بنور کیش من همه •
گشت لاشیء غیر پیش من همه • ماسوی الله کرد از جانم برون •
ترک کردم کفر و افسانه فسون • ای دختر طاقتم طاق شد پیش محمد
میروم ایمان می آورم در حال پیش سلطان انبیا آمد و گفت آتش
عشق تو شعله انداخت عقل هلاک است فریاد رس در حال کلمه

فاعلاتن فاعلن

طلبیه باو وصنه کرد و در دین ثابت شد از برکت صحبت او عالم نظم

ذره از خود چون درخشان میشود • قطره جم با بحر یکسان میشود •
معتکف چون میشوی در کوی یار • یک نظر روزی کاز دربان میشود •
درد جو واشد از برایت لاجرم • تا شهود درد درمان میشود •

حکایت وقتی رابعه خاتون در مجلس امام عصر و فرید دهر حسن بصری رحمهما الله نشسته بود ناگاه خاتون امیر بصره بمجلس آمد از قضا در پهلوی رابعه آتش محبت برافروخت خاتون چون ماهی بر تابه بسوخت و خالی برید او

نظم

پروانه وار گشت دلم مبتلای شمع • سوزید لاجرم ز تب بر ضیای شمع •
تا جان بتن بود بهوایش ملازم • ناید فرح بروح مگر از هوای شمع •
مخزن بنار شمع ربا ضم حریم اوست • جسم فدای شعله آتش ز نای شمع •

چون از انجا بخانه رفت ز امیر بصره طلاق خواست و در خدمت رابعه آمد و دوازده سال خدمت او کرد و از برکت نظر او فرید دهر گشت امام حسن بصری رحمة الله علیه این بشنید گفت بیچاره خاتون امیر بصره یکساعت در پهلوی سوخته نشست خاتونیش بسوخت و چون چراغی برافروخت

نظم

دردل من عشق چون بنیاد شد • نام و ناموسم همه برباد شد •
چون بیک شیرین زبان همدم شدم • دل ز سوزت لاجرم فرهاد شد •
این خراب آباد دل از یک نظر • گشت بس معمور چون بغداد شد •

حاصل

حاصل رابعه را عشق چون خلق شده بود در خاتون سرایت کرد و او را از خودی خود بی خود ساخت المؤمن مرآت المؤمن

نظم بیش استادت همی باید نشست • که کند درمانت از ضعف بدن
سالها باید کشیدن قهر زخم • تا شوی ایمن ز قهر ذو المنن •
در قضاء عشق می باید جرید • تا شوی خوب و جوانی چمن •
زخم خار عشق میباید کشید • بهر وصل گل چو بلبل در چمن •

حکایت چنین گویند که سلطان محمود انار الله برهانه بر خواجه مقری قزوینی رحمة الله علیه که دران نوبت قطب اولیا بود و امام اهل خطت بود قرآن میخواند و چون بدین آیت رسید قوله تعالی تؤتی الملک من تشاء و تعز من تشاء الایة توقف کرد و توقع آن بود که تفسیر این بداند و گفت تعز من تشاء و تذل من تشاء چه باشد خواجه مقری گفت که ترا با هزار و هفتصد پیل و پنج هزار فرسنگ و صد هزار سوار بر در من آورند برای طلب پیشی در مقام نیازمندی ایستادند و مرا با این گلیم شش ساله ملک قناعت دهند و در صدر آزادی نشاند نظم مگو ای شه که من شاهم تو درویش

که شاهی نیست ای شه با کم و بیش • گلیمی بس مرا شش ساله کسوت •
ترا با هفتصد پیلست اندیش • که پیل و عسکرم گر جیش بودی •
فزودی عزتم بیگانه و خویش • عزیزی نه بمال و ملک و پیلست •
عزیزی با دلی کز عشق شد ریش • سلطان محمود بدین سخن گریان

شد و گفت این مشرب بر من تیره شد ولیکن کار را بر من منغص
گردانیدی اگر عمر مرا توفیق باشد پس ازین آن ملک را ظلم که تو داری
شنیدم که سلطان محمود بعد ازان آیین عدل نهاد و در عدل و داد
تا آخر عمر زندگانی کرد ببرکت یک کلمه که خواجه مغربی فزونی نصیحت
فرمود در سیرت فقر مجرد بود هر چند میگفت اثر میکرد **قطعه**
هر نصیحت که کنی چون در عمل آورده • دانه‌ ماند که تو آنرا ببری پرورده •
در فضای هر دلی کان گاشتی روید بعد • ور بدان نبود عمل میدان که دل آزرده •
حکایت روزی مهتر عالم و فخر اولاد بنی آدم بحجرهٔ خاتون
قیامت فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها آمد و سلام کرد زهرا رضی الله عنها
جواب گفت و باز بعبادت مشغول شد چنانکه او هر بار از جای بجست
و تحیات و استقبال نکرد چون پیش آمد و حدیث کرد **نظم**
آن لب که می بارید از و آب حیات جاودان • وآن رخ که چون پیدا شدی
بدر سمایی شد نهان • آن قد که سرو از شرم او در کنج بستان شد مکین •
آن عارض زیبا که بود در باغ دل کرده مکان • از نرگس مستانه‌اش بپیش
افکنده سر • نون والقلم زابروی او با قاب قوسینش بیان حضرت
فاطمه بهتر خلق را بشناخت گریان شد و گفت ای پدر مرا معذور
دار که از رنج گرسنگی چشم من چنان خیره شده است که از دور
ترا نمی شناسم **بیت** چشم من خیره شده بیرون نباشد زین دو کار •
یا ز عکس روی تو یا خود ز جور روزگار • و نیز پیراهن من با خلقانست

زیرا

زیرا که از برگ خرما چند جا دوخته‌ام **بیت**
پیراهن دین اگر درست است • پیراهن تن دریده غم نیست •
پیراهن خود بعلی دادم که بزو شد و جو بیارد تا از بهر سید من نان
بپزیم پنداشتم که اوست بدان سبب برنخاستم سید عالم را آب از
دیده روان شد و گفت ای جان پدر بر شکم گرسنهٔ من نگاه کن این بگفت
و پیراهن خود بر داشت فاطمه رضی الله عنها گفت نگاه کردم که شکم مبارک
او بر پشت چسپیده بود **قطعه** عادتش بود و بدین خو کرده بود •
نور حضرت سد جوشش کرده بود • قلب او از نور حق پر ممتلی •
حق و را با نور خود پرورده بود • آنگاه سید عالم صلعم گفت ای
جان پدر صبر کن تا برین زییم و بر جهان شویم و در قیامت با
سر برهنگان برخیزیم و میان در بندیم من مردان امت را شفاعت
کنم و تو زنان را **نظم** چند روزی صبر باید کرد در محنت سر •
در ره تسلیم ترک گفتن چون و چرا • روز حشر و نشر چون از خاک
برداریم سر • شاید از حق بشنوم که یا محمد برتر آ • من شفاعت خواه
باشم بهر مردان ز امتم • تو شفاعت کن زنان را الذران بانی مسرا **حکایت**
ربیع اخشم از تابعین بود و شب و روز در ریاضت و مجاهده بود
و دختری داشت هفت ساله روزی او را گفت ای بابا شب تا روز
چرا بیدار باشی و نیاسایی گفت ای جان پدر شبی و روزی در
پیش دارم در شب ازان نمی خسپم می اندیشم تا مکر کار آن شب و

روز راست کنم **قطعه** همرهان در رفتن و من بی‌خبر از غافلان • از تغافل
بانگ و غوغاء درای و کاروان • ره مخوف و مظلم و پر آفت و بالا و پست
من ضعیف و خسته حال با توشه نترسم از آن • شب لباس مردمیست
خانم تا بجهد • اندکی زادم بدست افتد روم با همرهان • دختر گفت
بابا نترسم که حسابی گور باحساب خانه است بیاید ربیع نعرهٔ بزد و بیهوش
شد **قطعه** عین ناقه بر بصیرت از کنه رهباز کرد • فکر اجابت بکن
زود ترسوی آغاز کرد • نفس چون کرکس بود میلش بسوی جیفها کرد
طبع او کن و در صید چون شهباز کرد • صید حیثی کن که بر وی غیبت
آفت هم زوال • چون بدان مقصد رسی آندم توانی باز کرد • چون
ربیع از سر قیامت پیش آمد رو بسوی دختر کرد گفت ای جان پدر
مرا زخم زدی و بجانم سرایت کرد مرهم این هم تو کن **بیت**
جانا بابا در نصیحت زخم بر پیری زدی • آفرین بر دست و بازو دست
کرخوش تیری زدی • دران ساعت که مرا در لحد نهند و خلق باز گردند
یکساعت توقف کن اگر نالهٔ بگوشش تو رسد سر برهنه کن و خاک بر سر
ریز و بگو که یا رب این پسر غمزده و چشم پرنم و روی زرد چنین
شنیده‌ام که یتیمان را بر رکاه تو قدری باشد بحرمت آب چشم
این یتیم که آتش قهر از وی رد کردانی **قطعه**
آتش قهر تو یا رب چونکه اندازد شرر • لرزه در ادم انبیا را جملگی
باشد خطر • چونکه حال انبیا اینست لا شک اولیا • میشود شان دل

کباب

کباب و اشک یتیمان خون جگر • حق ابا جمله معصومان و سوز عارفان
کز ضعیفان یا الهی باز داری این خطر • ربیع وصیت کرد و بجای
باقی رحلت کرد و با کلمهٔ توحید جون او را نهادند و خلق باز گشتند
دختر او هرچند که گفتند باز نیامد و گفت باز نیایم پیش پدرم **بیت**
یک یتیم بی کسم بی مادرم بی اقربا • حق مرا فریادرس بس هرچه آید مرحبا
ساعتی بر سر گور پدر نشست از خاک آواز ناله آمد و زاری کردن
گرفت دختر گفت وصیت بجای آرم در حال سر برهنه کرد و خاک
بر سر کردن گرفت و گفت خدایا غریبان و بی کسان و زندانیان چنین میکنند
و زار و زار میگریست و میگفت بحق بی گناهی من و یتیمی من که این
گناهکار رحم کنی **نظم** ای کریمی که کرمهای تو افزون از حد است
این پدر کشته غریب از عاصیست ار مرتدست • میهمان لطف و جود تست
آن ای پدر جواد • در مضیق لحد محبوس است جرمش بی عدد است • اکرموا
الضیف گفت قول بهترین کاینات • نیست از من جز نیاز و اثر
اثر سر مدست • شنیدم که در میان زاری و تضرع کردن خواب
بر دختر افتاد و پدر را در صدر بهشت دید و گفت بابا چه حالست
که می بینم پدر گفت ای دختر اگر زاری تو نبودی پدرت هیزم دوزخ
گشته بودی ای جان پدر جواب منکر و نکیر دادم مالک دوزخ را
دیدم با ملائکهٔ غلاظ و شداد نعره زدم تو شنیدی و وصیت بجای
آوردی خطاب ربانی در رسید که او را بگذارید که غریب درگاه

ماست و او را در کار آن بنیه کردیم و امیدش بر آوردیم **مثنوی**
دعوت مضطر نباشد رد درین درگاه ما قصه کرد هر که خواهد افکند در لطف
ما • هر که از من دارد امید کرم او را دهم • رستگاری از عذاب مستمند را از کرم
چون مجیب سائلانم بنده را باید سؤال • تا اجابت یابد از من سائلم در کل حال
از توقع دست چون برداشت سائل در دعا • دست او خالی ز فضل ما کجا باشد روا •
خاصه آنکس کو بود مهمان ما در سوز و آه • از کرم چون بد مرهم در دلش بیغم از یاد •

حکایت یحیی بن معاذ رازی رحمه الله در شهر نیشابور بیمار
شد خلق به پیش وی می آمدند و او را می پرسیدند و با او دختری بود
چون وفاتش رسید گفت ای جان پدر این مسکین محنت زده
بحضرت میرود گفت ای بابا من یتیم می مانم غم یتیمی و غم فراق
تو و غم اینکه نمیدانم که حال تو چون خواهد بود چنان توانم کشید
این هر سه غم را **نظم** گر رود بر کوه البرز فرقت از وی گرد کند
دو رخت از نار فرقت در یک از الفروش طلب • در فراق خلق هر
چند اگر باشد می توان • قوم و خویش و اقربا و مادر و فرزند و باب •
لیک نتوان در فراق فرد لا یموت • در عقوبت بلکه نتوان برد صبر
اندر عقاب • در صباح از وصل دارد خلق شادی شعاع • در مسا این فرقت
اندر حال جرم آفتاب • گفت ای جان پدر ترا وصیت میکنم که چون مرا
دفن کنند سرت برهنه کنی و آن موی بی گناه بر کف دست گیری که
ای بنده نواز وای مقصد ناز و نیاز وای عزیزی که خواری را بتو راه •

نیست

نیست • وای قدیری که جز تو شاه نیست بر پیری یدیم رحم کن این
بگفت و کلمه توحید را ادا کرد و رخت باخرت کشید بعد از دفن چنانکه
پدرش فرموده بود وصیت او بجا آورد و بنیاد زاری و ناله کردن
گرفت دران ساعت آواز آمد که پدرت مسافر کرم ما بود بمنزل ما
رسید و خلعت قبول یافت سر بردار و تضرع باقی کن **قطعه**
خوان احسان و کرم بنهاده ایم • نزل مهمان از جود آماده ایم •
هر که او افتاده آید پیش ما • باب رفعت بهر او بگشاده ایم •
رحمت ما هست سابق بر غضب • خائفان را داد رحمت داده ایم •

حکایت هرون الرشید را پسری بغایت صالح و متقی بود
در دل او آمد که از پدر و غوغای او عزلت گیرد پیش پدر رفت
که بسفری خواهم رفت و زاد ندارم گفت ای فرزند عزیز من در
خزینه برو و هر چه بایدت بردار بخزینه درآمد و مصحفی بخط امیر
المؤمنین عثمان بن عفان نوشته بود برداشت و شمشیر علی بن ابی
طالب رضی الله تعالی عنه پدرش گفت سفر را زاد می باید
گفت بدان شهر که من میروم مرا این زاد بس است مدتی در غربت بود
آخر روزی از ضرورت بمزدوری رفت تا از جهت قوت بدن
مگر خرجی پیدا شود ساعتی کار کرد از ضعف قوت نداشت کاهلی
کرد و برا بیازردند و بیرون راندند از میان کارگران رو بسوی
گورستان زد و گریستن آغاز کرد لحظه در کار خلق کاهلی کردم بیرون م

کر زر دربهٔ عمر در کار خالق کاهلی میکنم حالم چه خواهد بود **قطعه**
بساعتی اعراض کردن وحدت اندر از قل میکند ابطال شغل عمر در
بیل بهاره حق زینت این کر باشیطان چه کرد از کاهلی • پند عبرت
کیر از وی بشنو از من زینهار • شنیدم که آن روز زنبیل او را
پر میکردند از خاک و بر بام میشد بی مدد کسی آخر صاحب شغل پیش
او آمد از بهر مدد رنجیدن او چون خبر زنبیل او داد پس از آنجا
بیرون آمد و کریخت و از شهرت میکریخت تا وفاتش رسید
قطعه هرکه بهر حق کند کاری نکرد ضایع او • ور کند امساک بکارش
می نکرد ضایع او • ترک نان کردی اکر قوتت زبور او بود • ترک
جلاب ار کنی جلاب دارد نافع او **حکایت** عیسی پیغامبر صلوات
الله علیه شنیدم که در بعضی از اسفار سیاحت تشنگی غالب شده
بود در طلب آب این سو و آن سوی نکریست ناگاه بسنگ در رسید
کر آب از وی می بارید و زار و زرد شده بود ابن مریم صلوات
الله علیه از و آب خواست کفت این کوزه بردار اکر آب میخواهی
بنوش و اکر جلاب بایدت هرچه می نوشی فایق آن می
بینی عیسی صلوات الله علیه کوزه را برداشت بر وجه خواست
بخورد **نظم** حضرت اندر بارکاه کبریا • از خزینه هرچه
خواهی ای کیا • آنچه بر خاطر کذر دارد ترا • حاصلست آن چیز منشین
بیا • ور نمی بینی بکش در چشم جان • عارفا از عیب بستان توتیا

حضرت

حضرت عیسی صلوات الله علیه و سلام کفت خدایا درین بیابان
چنین بندکان باشند ندایی شنید که یا عیسی ایشان کنند کر من
خواهم من نیز آن کنم که ایشان خواهند در مقام لطف چنین میکوید **قطعه**
هرکه آنچه من همی خواهم کند • من دکر قولش نخواهم کرد رد •
با مر آنچه از من بخواهد میدهم • در ره ما نیک نیکی میبرد •
عادلیم و کار ما دایم ز عدل • در جزا بد جزاء او است بد
و اکر در مقام استغنا سوال کنند بعکس فرماید **بیت**
در مقام عجز و استغنا بعکس آمد جواب • در مناجات و سوال هم می آید عتاب •
حکایت حضرت ابایزید را روزی وقت خوش شده بود
و در مناجات که با نیاز و کر تا باز سخن میکرد از جانب حضرت عزت
ندایی شنید که با بایزید عرش میخواهی کفت نی یارب عرش جای
مقربان است کفت یا کرسی میخواهی کفت نه کرسی جای کروبیانست
کفت بهشت میخواهی کفت نه بهشت جای مطیعانست بنده نه مقرّبم
نه کروبیم نه مطیع کفت یا دوزخ میخواهی کفت یارب دوزخ
جای عاصیانست و من عاصی نیم کفت پس چه میخواهی کفت من
عاشق وصال ازلی و ابدی ام **نظم** عرش و کرسی بمن چون
می نمایی ای غفور • تا بهشت و دوزخ ای خلاق فردوس و قصور •
نیستم کودک کر از بهر تماشا من بعرش • یا بکرسی بنکرم کاید از آن
در دل سرور • یا نیم شهوت پرست و تابع نفس و هوا • تا کر در جنت

نشینم ناظر دیدار خود • هم ز دوزخ فارغم که معصیت ناید ز من •
عاشقم از من قلم مرفوع الی یوم النشور • بنده مشتاقم نخواهم غیر وصل
دوست من • صبر از من برد شوق فرد مشتاق شکور • بار دیگر ندائی
شنید که ای بایزید تو مرا می خواهی انا اصل خواست مات کرما ترا
نخواهیم چه می گویی **نظم** طالب ما شمارد وصل ما ناید بدست •
در طلب لیکن چو یک لحظه نمی باید نشست • نیست آسایش به پیش
طالب دیدار ما • وصل ما چون باز نبود که تواش گیری بشست •
طی بباید کرد در راه طلب کون و مکان • هم زمان قطع کردن همچنین
بالا و پست • مبود این طیفود در وصلم صباح و هم مسا • وصل ما
یابد کسی کو مست آمد از الست • تو مپنداری که ما را نیست عاشق چون
تو کس • صد هزاران در طلب همچون تو اندر خون نشست **حکایت**
حضرت جنید بغدادی قدس سره یک روز جوانی را دید بغایت
صاحب جمال از مردان لیکن ترسا بود تیز تیز در رو نگاه میکرد ترسا
گفت یا جنید چرا میکری حضرت طاوس اولیا فرمود که دریغ می
آیدم که روی بدین خوبی که تو داری با آتش سوزد ترسا گفت ای
جنید مگر تو از مکر حق ایمن شده نترسی که مرا چون تو کند و ترا هم
چو من جنید از ترس فراق نعره بزد و از خود بیهوش برفت
غزل حق سالها پیش او تا اندرین دم این کند • کافری را دین
بهود دیندار را بی دین کند • قدرتش حق آنکه از گل خار می آرد بدل •

خار را

خار را برگی دهد همچون گل و نسرین کند • گاه یوسف میگریزد از زلیخا
که ورا • طالب دیدار او چون خسرو شیرین کند • ماه را که منخسف
گرداند از راس ذنب • در شرف که منزلش در قربت پروین کند •
از شعاع مهر که ناچیز گرداند مشتری • گاه زر دهش را از زرد چون
گیر ذره زرین کند • بی نیاز از خلق و مستغنی ز طاعات عباد • نیست
عاقل آنکه بر اعمال خود تمکین کند • ای شجاعی بحر فضلش چونک
گردد موج زن • شوید افعال قبیحت و نیکرم تزیین کند **حکایت**
ربیع اخشم چهل سال نماز بامداد با طهارت نماز خفتن کرده بود
و بر سر گور صومعه داشت **بیت** پای در نه گر تو مردی
اندرین میدان بتن • ورنه مقنع بند اندر خانه شو مانند زن • واین
آیت کریمه بسیار میخواندی قوله تعالی ارجعونی لعلی اعمل صالحا
معنیش اینست که مرا باز بدنیا فرستید تا عمل صالح کنم یعنی من
نیز ازین آرزو اگر کنم مرا راه عذر هذا اکنون قوت و صحت و فراغت
هست عمل باید کرد **قطعه** چونکه قوت هست و فرصت در عمل •
جهد کن باری غنیمت دان عمل • سنت الله نیست بر دنیا رجوع •
گرچه قدرت هست من بعد اجل • مالک دینار رحمه الله آن شب
که وفات کرد در خوابش دید که سر و پا برهنه می دوید و میگریست
گفتم چرا می گویی ای ربیع گفت خاموش باش که زندان
شکسته ایم و جسته ایم **قوله تعالی** بمثل هذا فلیعمل العاملون

بیدار شدم دانستم که ربیع وفات کرده است بخانهٔ او آمدم دختر را
دیدم گفتم که پدرت کجاست گفت نماز کرده است و سر بسجود نهاده
گفتم که ای دختر خدایت مژده داد پدرت مرده است گفت چه دانی
که پدر من مرده است واقعه را باو گفتم دختر رفت دید که وفات کرده
بود **نظم** دور بیند مرگ را جاهل ز جهل
سخت نزدیکست گردانند بعقل • باک از زندان رود در بوستان
بیخبر در نار از سوء فعل • کم کسی را بی عمل رحمت کنند •
کم کسی محروم میگردد ز عمل • **حکایت** حضرت امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب را رضی الله عنه کرم الله وجهه چون آن نابکار بزخم
خنجر مجروح کرد و باب شهادت و سعادتش مفتوح هر دو
امیرین را یعنی امیر حسن و امیر حسین را رضی الله عنهما پیش خود خواند
پدر را دیدند که چشم مبارکش در خون غلطیده گفت ای فرزندان
و جگر گوشگان من بدانید که پدر شما از دنیاء فنا بیقا رحلت خواهد
کردن و نعمتی ندارم که شما را وصیت کنم یک گلیمی داشتم در محل
وفات فاطمه رضی الله عنها پارهٔ کفن او کرده بودم پارهٔ دیگر مانده
است برو نیمه کنید و نصف آن هم برو نیمه کنید و یک یک پارهٔ بگردن
افکنید پارهٔ درشت را کفن من کنید تا در عرصات قیامت من نیز
از دولت گلیم پوشان محروم نمانم آنگاه ام سلمه را بخواند و گفت
زنهار حسن و حسین را نکو داری که نه مادر دارند نه پدر **بیت**

کشته

کشته از مادر یتیم و از پدر گشته یتیم • حق دشمنان بسی حاجت شان باشیم •
آنگه فرمود که در وقت نزع روی مرا بقبله آرید و در صحرا خاک
بر سر کنید و بزانو در آیید و بنالید و گریه کنید و بگویید که خداوندا
بحرمت این فراق آلوده و یتیمی ما که بر پدر ما رحمت کنی ام سلمه رضی الله
عنها گریان شد و گفت ای امیر المؤمنین ترا با چندین طاعت و عبادت
ترس برین مقدارست حال ما چه گونه باشد پس امیر المؤمنین فرمود
که ای ام سلمه این ساعت کشتی عمر من در غرقاب مرگ افتاده است
و پرده از روی من کشف گشته **قطعه** صد هزاران خلق بینم غرقه
بحر جلال • صد هزاران دیگرند خوف ایمان از زوال • از هزاران یک بود
کاید زبانش در کلام • زین دم دیگران جمله شوند از حال لال • و باد بلا
حیبت نصب کردند و باد بی نیازی آنرا می جنبانند و هزار هزار ملک
مقرب بنظاره ایستاده اند تا از حضرت عزت چه خطاب می آید و من
بنده ضعیف بنده را جز نیاز عرضه کردن روی نیست **نظم**
باد استغناء حق این دم وزد بر سایبان • کشتی عمرم بغرقاب اجل باشد
روان • صف صف ایستاده ملائک منتظر بر امر حق • تا چه امر آید بدیشان
از غنی غیب دان • بنده لم از بنده باید دایما جز نیاز • گرچه انبیا ملک
او بود این دم عیان • ظن نیک این دم بکار آید بدرگاه کریم • لیک
خوف او بود از ابتدا تا این زمان • گر ز من حق خیر باد ناورد ای مهربان
فرد • لیک بودم دوست در آشکار و نهان • ای خدا بر من ترحم کن

بلسان عظام • ام بحق النبیا با آل و صحب مؤمنان • خاتمه حق احمد
مرسل حبیب یا الله • که برین بیچاره بخشی ای پناه انس و جان •

باب سوم در اخلاق علما

عالمی را شنیدم که علم بی کران داشت و عمل بی پایان و در جمیع آن
مملکت خود مشهور بود بزهد و ورع و بر کنار خانه خود باغی داشت
وگاه گاه دران باغ سیر میکرد از قضا دران باغ ماری پیدا شده
بود و قصد آدم میکرد شنیدم که چند از زن و مردم و کودک را
می گزید و می مردند روزی با چند مرد این عالم در باغ میخواست رفت
یکی از همراهان گفت ای مخدوم مار را به بیند که آنجا کرد شده است
نگاه کرد مار را دید که نگاه میکند و در تدارک آن است که با ایشان
حمله کند **قطعه** مار آدم راست دشمن از قدیم • میکند قصدش
ز ترس جان و بیم • بهتر آدم کند او را بچوب • مار خواهد تا کند
عظمش رمیم • یاران گفتند ای حضرت قصد ما میکند **قوله تعالی**
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة آن عالم فرمود که شما اینجا باشید که من
در باغ میروم حاصل یاران کوشش نکرد و قدم برداشت تا در باغ
رود مار حمله آورد و بر ساق او زد و بازگشت تا در سوراخی رود
یاران که آن حال بدیدند حمله کردند تا مار را بکشند گفت ای یاران
ساکن باشید که لحوم العلماء مسمومة من شمّها مرض ومن اکلها مات
اگر من عالم عاملم او این زمان هلاک شود و اگر از علمای عامل نیستم

من خواهم مرد **قطعه** ترس حق در جان عالم هست هر جا بود
هر که بوید در زمان آن میکند در وی اثر • تا شود بیمار و انکس کان
خورد میرد بنقد • یک سر معنی است این و ز احکام قدر • یاران که
این بشنیدند از مار دست برداشتند و از دور بایستادند از پای
عالم یک قطره خون چکید و مار خود را ببالا بر آورد و بر زمین زد
و افتاد و بمرد یاران رفتند بچوب او را برداشتند پاره پاره شده
مانند لنگ بزه هر جا ماراعضاء آدمی ریزه ریزه میشود و ذلک تقدیر الواحد
القهار و عالم را هیچ باکی نبود و درد نکرد **نظم** بهر که
وحدت دم زند باکش کند از ما سوا این است این جان معنی الرحمن
علی العرش استوا هر کسی کاو امیر شد حق میشود ز کین زود حاجت
نباشد مر او را در انتقام لشکرها • تو راه حق بگیر و بر و کس دست نارد در
برت • ور ترک کردی راه او بر تو رسد لرزه ها • عالم که باشد کامل و
در علم خود دارد عمل • حق گوید و حق میکند کی دارد او باطل روا •
حکایت. در مملکت عراق در زمان پیشین یکی از علما بوده
است در علم شریعت کامل و در طریقت عامل و در حقیقت واصل
خود را همسایه او جوانی بود مشهور بفساد **بیت** هر جا یک گلست
دارد خاری هر جا گنج هست باشد ماری • از قضا او را بگرفتند و در خانه
همسایه دیگر که چند از متاع برده و باز آمده تا دیگر برد او را دست
بسته پیش امیر بردند امیر فرمود تا او را چند روز در حبس

فاعلاتن فاعلن ۲

مستفعلن ۴

فاعلاتن مفاعلن فعلن

باز دارند و بعد از آن از بهر نظم سیاستش بکشند **بیت**
گر شاه نبود در جهان هر گربه شیری بود • ور علم نبود در زمان هر سبزی
دیری بود • قوم دزد آمدند و در پای او افتادند که این مرد از فساد
از حد گذشت و امیر قصد او کشتن دارد از روی لطف قدم رنجه کن
تا مگر او را این بار دیگر از دست او بستانی اگر توبه کرد و اگر نه جزا
خود میرسد **قطعه** هر کس که حال خویشتن تغییر کرد از بندگی • نآید
جزایش از خدا جز خواری و افکندگی • یکبار و دو رحمت کنند با سر جرم
و زلت • بار سوم چون بد کنی آخر نماند زندگی • هر چند کوشد که شرع
رخصت نمیدهد شفاعت کردن او چاره نداشت و ناچار او را همراه کردند
و پیش امیر فرستادند امیر را از آمدن او خبر کردند در تعجب رفت که
چه مرتبت عزت بیست سال است که من اینجا بوده ام تا خود از بهر چه
آمده است باستقبال او بیرون آمد و گفت **قطعه** از مقدم میمون
تو این کلبهٔ احزان ما • جنت شود ای پیشوا تازه شود ایمان ما • شکر
خداوند جهان این دم ترا ما شد که ما • چون میکند رنجا قدم در پیش ما
جانان ما • و دست او را بوسه داد و در سرای خود فرود آورد
بعد از تمام شدن مجلس امیر پرسید که ای مخدوم این ضعیف را
بقدوم خود از خاک برداشتی چه می فرمایید آمدن شما بی علت
نیست فرمود که مقرر است که این فقیر را با حضرت عزت تو عهد قوی
بود که تا جان در تن بود بدر هیچ امیر نروم اما بحکم ضرورت

کر

که همسایه را حقوقات به پیش شما آمدم از بهر آن جوان که در حبس
است و مرا بشفاعت فرستادند تا اینجا از بهر خاطر ایشان آمدم
اما امر خداوندی آنست که شما دست او ببرید **قطعه** در حق رسای
حق زنم تا باشدم در این نفس • نه باکی از شاهم بود نه از شحنه و
میر و عسس • در حکم حق مستحکم مانند کوه ثابت قدم • از گفت
باطل کی شوم بیرون زره مانند خس • این بگفت و در حال بیرون
آمد امیر دیگر پیاده در راه افتاد و او را روانه کرد چون بخانه باز رفت
فرمود که تا محبوس را بیرون آورند و او را رها کردند و گفت از شکرانهٔ
دیدار او ترا رها میکنم و اگر نه بسیاست ترا تمام میکردم جوان دیگر بخانه
آمد و بدست او توبه کرد تا آخر عمر خود در عبادت زندگانی کرد از برکت
علم با عمل او **قطعه** در علم چندان جهد کن تا با عمل گردد قرین •
علم و عمل اند مثل مانند روغن و انگبین • در عرصهٔ دنیای دون
بشنو تو این ای ذو فنون • عامل چو صاحب خرمن و آن بی عمل چون
خوشه چین • در علم کوشش و در عمل از مهد تا پایان لحد بهر خواهان
بحث سعید بعد طلب میرود یقین • **حکایت** یکی از علما در زمانی
سفری در پیش آمد و بجایی رفت که بقدر یک چاشت راه بود
تنها میرفت که از خلقش زحمت بود زیرا انس او در ذکر و فکر بود
و همراه او را مانع می شد **نظم** عاشق سبال های و ذکر خدا چون بکر آب
جون شد جدا یک لحه زان گردد دل و جانش خراب • با صحبت و اهل

ذکر و دل مانند جنت بوده ذر • واهل بنا ر د چون بدل باطل شود جنت
خراب • دل هست مانند یکی بستان پر از نخل و عنب • چون علم را
نبود عمل شد نار و دل سوزد شتاب • چون بدآنجا که قصبه او بود
در رسید اهل آن جای قدوم او را غنیمت شمردند و چند روز
او را خدمت کردند و کلمات رفیع در نصایح و کلام بلند چون مسک
فایح خیلی صفا حاصل شد و چند از شریر توبه کردند و وقت رفتن
او را یک اسبی آوردند تا بر نشیند گفتند که اکراه کنیم گفت حال
بر من مشوش میشود تنها بر اسبی سوار شد و برفت **نظم**
تنها نباشد مرد ره اندر ره دور و بعید • چون حق بود در نزد او اقرب ز حبل
من ورید • آنکس که در وحدت بود صحرا و کوه در پیش او یکسان بود
زیرا که او اقبال حق هر دم جدید • لیکن عذاب جاودان هست حجبت
نا اهل و بد • اهل صحبتش بر جان و دل از نار دوزخ شد شدید •
چون بخانه آمد از اسب فرود آمد کسانی آمدند که اسب را باز بخانه
صاحب برند در فکر شد گفت که من آنجا نگفتم که اسب را بکسی
میدهم تا بیارد جایز نیست بکسی دادن و دیگر آن اسب را بمن
داده اند تا سوار شوم این نیز جایز نیست سوار شدن اسب را بدست
گرفت تا بخانه صاحب آورد اهل آنجا کی همه آمدند و در پای او افتادند
و از حد بیش اعتبار او زاید شد و چند آدم در خدمت او روانه
شدند و بر اسب دیگر سوار کردند تا بخانه خودش در آوردند

او را

او را و هم با خلاص مرید او شدند **قطعه** اخلاص شد چون نور
خور در دل نماند شک و شین • زان نفس که خالص شد عمل شد منجلی چون
نور عین • از ذوق علمت با عمل گر کام جان شیرین شود • تلخی گم
شود چو قند زینت پر برد جمله شین • چون رفت سودا در دلت
بهر تماشا در ازل عشباه عمر ار تا شود باشد قیامت فرض عین •
حکایت یکبار با یکی از علمای نیکو سیرت این فقیر را عزم سفری
افتاد و فقیر نیز پیاده بودم چند روز در راه ماندیم یکروز از کنار
الی میرفتیم تا بمحل شام آبادانی نبود محل شام که نزدیکی رسیدیم
ابر آمد و در کنار آب راهی بغایت سخت بود بسر جایی که بود
از آن راه بیرون شدیم شب هنگام شد و ابری بغایت مطبق
بود و باران باریدن گرفت و کوه بغایت متوحش بود نعرهای
پلنگ در نزدیک می شنیدیم **نظم** بیشها بود و دران جا
نعرهٔ شیر و پلنگ • رستم آنجا آمدی گردد زمان میگشت تنگ •
طاق طاق سنگها از کوه می آمد بشیب • همچو وقت جنگ سلطان
سلیمان با فرنگ • آب از بالا که می آمد بشیب از سنگها گوییا صد جان
دریا بود و یا پر نهنگ • فقیر گفتم چه باید کردن گفت صبر کنیم از
اولاغ بشیب آمد گفت درین نزدیک جایی بجوییم امشب اینجا
ساکن شویم هر یکی بطرفی میگشتیم اما چنان سر و شیب بود که
همچون چهار پا میرفتیم ناگاه یکی بانگ زد که جایی یافتم دیدم که

مانند قبری در بن سنگی جایی افتاده بود گفت امشب اینجا باشیم
چاره نبود نه چشم چیزی میدید و نه دست و باقوت بود این قدر
که یک آدم می خسبید در راه جایی هموار بود داولانگ را بستیم **نظم**

قهر و لطف آن شب بری آمیخته ● آن خرک کو یار بود آویخته
بنده گفتم ای پناه هر ضعیف ● این بقهرت فتنه ها انگیخته
لطف کن خر را که دارای لطیف ● جامه هموار و رسن بگسیخته

حاصل که وی کرا در و بود شکست و آب بریخت نماز مغرب با
با نماز خفتن بتاخیر گذاردیم مولانا فرمود که آب نزدیک تیمم نمی
توان کرد مگر امشب من نخسبم اگر صبح فوت میشود فقیر مانع شوم
بودم وان جای مانند قبر در نشستن هم راست نمی توان شدن لا یک
در تنگی چنان نشستیم بنشستم بدرد آمد گفتم که ای مخدوم گستاخی نباشد
که فقیر مانده ام سر بر زمین می نهم گفت چنان کی سر بر زمین نهادم
و مولانا مردی فربه بود جای زانو نداشت بر سر شکم من نهاد باران
از آسمان باریدن گرفت و رعد غریدن **قطعه**

آن مغاره بود بر من همچو گور ● رعد و برق و باد همچون نفخ صور
از شکنجه تا بصبح بوده ام ● ورد جانم من متی یوم النشور
زر چنان جا کر بماند کاروزی ● میشدی از یاد او ویل و ثبور

وان شب جمعه واقع شده بود و مولانا را ورد بود که هر شب جمعه
در نماز قرآن ختم میکردی زیرا که حافظ بود و آوازی داشت که

در روی

در روی زمین نادر بود هر شب او ختم گشته بود از بیتی جای
تکبیر احرام گفت و قرآن را خواندن بنیاد کرد از سوره کریمه انا
فتحنا **نظم** گشت زآواز خوشش آن تنگ جای ● چون مسجد وسیع و راحت فزای
گوییا داود میخوانده زبور ● ابتدا از انا فتحنا ای ابای
همچو طوطی شکر لب بگشاد ● گشت هر دم مظهر فضل خدای

گاه نرم و گاه بلند انا اغلب دو سه پاره می خواندی فقیر را تعب راه
و ماندگی رفت می پنداشتم که آن جای تنگ چمن بهارست حاصل
کلام کلام مجید را آخر کرد و از سر گرفت صبح اثر کرد سوره عم را می
خواندی زودی سلام باز داد و بیرون رفت فقیر دیگر رفتم
روز شده بود من بطلب آب رفتم او نماز میکرد باز آمدم گفتم ای مخدوم
شب مبارک تو همه شب همین بود درد تنگی گرد گفت ای والله که از
ذوق معانی قرآن و کلام مجید هیچ نمی دانستم که جای تنگ است
یا بلند و بهم خود این حضور ندیده ام **نظم**

هر کجا یک یار غمخواری شود ● خار دنیا جمله گلزاری شود
کوه صحرا و زمین و آسمان ● هر یکی او را خریداری شود
همچو عنقای شود تا قاف و مصر ● بهر او دکان و بازاری شود
از زبان دم زنی و لذات او ● برد ماغ او چو مرداری شود
دل شود مانند فردوس برین ● از معانی پر ز انهاری شود

حکایت یکی از علمای پیشین که در علم حدیث ولایت ماهر بود

حتی از احادیث صحاح شانزده هزار از بر داشت و در علم اشراق
و از ولی بی نظیر بود از بهر فقیر حکایت میکرد که وقتی در شهر طاعون
واقع شد بی حد آدم وفات کرد و دراز کشید خلق را طاقت
نماند از شهر بیرون رفتند کم کسی در شهر ماند فقیر دیگر از تنهایی و
گرسنگی بیحضور شدم و در میان شهر نی توان گذر کرد از عفونت
و بوی گند و بیرون رفتن رخصت نبود **قطعه** بهر من از بهر
رفتن این حکایت پرده گشت • دل نهادم بر قضا و سوسلس دل افسرده
گشت • دیگر آنکه در مناع سینهٔ مادر بهی • طفل خون میخورد از تقدیر
حق پرورده گشت • حالیا رفتم و وضو ساختم و در دلم آمد که بر سر
منارهٔ روم و تماشایی کنم چون بر سر مناره رفتم دو رکعت نماز
کردم این آیت کریم **قوله تعالی** الله نور السموات والارض
الی آخره در دل من وارد شد در معنی او فکر کردم اثر گرسنگی
از من برفت بعد از آن میرفتم و وضو میکردم و باز اعادهٔ آمدم
و فکر معنی آیت کریمه میکردم و تا حال من چنین بود بی نان آنجا
بماندم و از معنی لفظة الله بیرون نتوانستم رفتن **قطعه**
نفس تو چون محو شد یک چشمهٔ دل در دلت • قوت جسم و جان
شود زان چشمهٔ دل حاصلت • ای ربی گفت تلقین رسول الله و جان
تن مقام تو شود که ره نماید جاهلت • آن زمان گردد میسر مر ترا
ذوق و حال • که زبانت گنگ باشد قلب گردد عاملت • رو بجو آری

توانند

توانند رکل حالار بمچو طیر • بازی اندر توکل مر نفس غافلت **حکایت**
شقیق بلخی رحمة الله علیه از حاتم پرسید که سی و سه سال در
خدمت من بودی چه آموختی از علم گفت ای استاد هشت مسئله
حضرت شقیق گفت **قوله تعالی** انا لله وانا الیه راجعون عمر در تربیت
تو ضایع شد و از هشت مسئله بیش ندانستی گفت ای استاد دروغ
را دوست نمیدارم و جز این یاد نگرفته ام گفت باری بگو که کدام است
حاتم فرمود که نظر کردم بر خلق هر یکی از خلق چیزی را دوست
میدارد و چون ای میر دان باوی نمی رود و من حسنات را محبوب خود
کردم تا در قبر با من باشد **بیت** قبر باشد جای وحشت نیست
یاری جز عمل • وای جان ما اگر نبود عمل غیر از امل • حضرت شقیق گفت
نیک رفتی **دوم** چیست گفت نظر کردم در قول الله تعالی واما من
خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی **بیت** تا هوا در دل بود
عشق خدا نارد قرار • نه دلت آن در حقیقت بل بود دار البوار گفت
نیک رفتی **سوم** چیست گفت خلق را دیدم که چیزی را مقداری
هست از بهر خود نگاه میدارند بعد از آن گفتم ما عندکم ینفد وما عند الله
باق ای قدر چیزی که پیش من مقداری داشت بدرگاه او فرستادم
تا باقی بماند بهر من **بیت** هر چه از مقدار باشد پیش من آنجا برم
تا بروز سخت باشد از عذابش اسپرم • گفت نیک رفتی **چهارم**
گفت نظر کردم بر خلق هر کسی بمالی و حسبی و شرفی نازد دیدم

که هیچ نیست در نواحی کران اگر مکم عند الله اتقیکم تقوی گزیدم
تا در نزد خدا کریم باشم **بیت** نیست چون تقوی میان جمله اعمال خیر
برگزیدم بهر خود تقوا و بگذشتم ز غیر • گفت نیک رفتی **پنجم**
گفت نظر کردم بخلق یکدیگر را طعن میزدند واصل این از حسد بود
بعد ازان نظر کردم در نحن قسمنا بینهم معیشتهم ترک حسد کردم
وخلق را دوست داشتم دانستم که رزق من از الله می آید و ترک
عداوت خلق کردم **بیت** اعتمادم هست بر رزاق تا قسمت وعد
رزق من هر جا که باشد و رکنه قسمت ... گفت نیک رفتی **ششم**
گفت نظر کردم که خلق بعضی بعضی با غی می شود و جنگ و دشمن
خود میکند دانستم که دشمن من شیطان است از و پرهیز کردم و دشمن
داشتم و دست از دشمنی خلق برداشتم **بیت** دشمنم شیطان بود
با او بجنگ ساخته شدم • ترک کردم خلق را زین دار و این سرور شدم
گفت نیک رفتی **هفتم** گفت نظر کردم بر خلق که همه کثرت طلب
میکردند و بذلت نفس بدست می آید بعد ازان در و ما من دابة
الا علی الله رزقها نگاه کردم خود را دیگر از دولت شمردم و با مر خدا
مشغول شدم که حق او بود و حق خود با و بگذاشتم **بیت**
حق باری را بجان بگزیده ام • زانکه او رزاق خود را دیده ام
گفت نیک رفتی **هشتم** گفت نظر کردم هر یکی بچیزی تکیه و با
بشغلی کرده بود و یا بکسی از بندگان بقول خدای رجوع کردم که

ومن

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه شقیق گفت توریت و زبور و انجیل و فرقان
دور میکنند بر این مسئلها **نظم** دور بر این علم دارد جمله کتب انبیا
نیست بیرون زین مسایل اصل علم کبریا • مر غنی را این مسایل هست
گنج و مال زر • مر فقیران را بود این حاجت کیمیا • چند زحمت میکشی
از بهر علم ای بی خبر • این مسایل هست لا شک علم جمله اولیا • در توکل
کن تو همت بر خداوند جهان • تا ترا محفوظ میدارد ز شر اشقیا •
حکایت یکی از علما را بیش یکی از امرا کسان از اهل بدعت
غیبت کردندی و امیر را با او دشمن کردند و در قصد او می بود که مر
او را هلاک کند و روز بروز غیبت او زیاده میکردند **بیت**
از سه چیز آمد عذاب گور هول • یک ز غیبت یک ز نمیمه یک ز بول •
و آن عالم را باغی بود بیرون از شهر هر روز در آن میشدی و بعبادت
مشغول حاصل امیر عزم جزم گرفت بکشتن او و مشهور شد که امیر قصد
او میکند تا یکروز جلاد را گفت برو آن مرد را بکش و دل ما را از تشویش
آن فارغ کن و یکی از محبان این عالم در آنجا حاضر بود که جلاد سوار
شد و آمد در خانه فرود آمد تا آن وقت که او بباغ بیرون رود
برود و کار او تمام کند **قطعه** مرد بی عقل میکند تدبیر • بی خبر باشد
از سوی تقدیر • که بتقدیر حق موافق نشد • زلت گردد چو بر عدو فرمان
تیر • قرنه تغیر صداع هست در و • خواه بر تا و خواه باشد بیر • جلاد
خبر دادند که بباغ رفت از خانه بدر آمد که با اسب سوار شد در اصطبل

رفت دید که اسبش مرده میبینی در دلش آمد خواست که تا در باقی
کند آخر از ترس امیر نتوانست گفت پیاده بروم پیاده با شمشیر حمایل
در راه افتاد یکی از دوستان برفت که ای مخدوم که جلاد بطلب
تو می آید و او در میان باغ بشغلی مشغول بود گفت از ملک حق بدر
نتوان رفت رضیت بقضاء الله **قطعه** از قضا گر من گریزم
قاصرم قادر بود • جمله عالم ملک او وین همچو خور ظاهر بود • پس شدم
راضی بران کز وی همی آید بمن • برویم باشد توکل چون بمن ناظر بود •
و همچنانکه مشغول بود سر برنداشت جلاد که در میان باغ پای نهاد
لرزه بر اندامش افتاد و بر رو افتادن گرفت و بر خود می پیچید
ساعتی آنجا بماند آخر چند نفر آدم آمدند و او را بکلی الکندند و بهوشش
آوردند زبانش بسته بود یکساعت زبانش گشاده شد از وی پرسیدند
که چه شد ترا گفت اژدرهایی دیدم مانند شتری مست و در دهن آورد
تا مرا بخورد و از هیبت او چنین شدم این بگفت و جان از وی جدا شد
نظم عنکبوتی کان تند در راه پیل • سعی او در مرگ باشد او دلیل •
باز بر دستان چوی آید بجنگ • یا ذلیل باشد بباشد یا قتیل •
عقل اگر داری و هستی آدمی • این بس است انا هدیناه السبیل •
خبر بمیر برفت استغفار کرد و گفت باری دیگر نام این بیدی پیش
من میارید و بجای خویش بگذارید و گرنه شما دانید **نظم**
چون طمع نبود درو در ملک و مال • کشتن او پیش ما نبود حلال •

دایم

دایم اندر ذکر و فکر حال خود • حق تعالی گفت ایشان را رجال •
ما چو زنار روز و شب در خورد و خواب • نیست قوت با چنین مردان قتال •
حکایت امام حسن بصری را رحمة الله علیه روایت کنند که
در روز جمعه نصیحت میگفت حجاج از در درآمد و سلام کرد امام هیچ
التفاتش نکرد و بکلمات مشغول بود **قطعه** بحر چون در جنبش
آید موجش آید در کنار • نیست پروایش ز تمساح و نهنگ و حوت و مار
خواه در خشکی بماند این همه یا در کنار • فرق نکند از نهنگ و حوت و
مار و سوسمار • بعضی از اصحاب اشارت کرد که این حجاج است
که نه بر دولت گفت الله اکبر یعنی من از برای الله میگویم چه می شود
گر می شود حجاج بمن چه خواهد کرد و در کلمات بان حال که اول بود حرف
میراند **قطعه** بهر حق گویم سخن حجاج باشد یا قتیر • نیستم
پروا ز کس حقم چو باشد دستگیر • مر مطیعان را بود جنات عدن و حور
عین • ظالمان را جای باشد دوزخ و بئس المصیر • در مجلس نزدیکی
بستر با حجاج گفت که این چلبی ادبیست از در درآمدید بر تو گفت
و جواب سلام باز نداد و این دم هم بد میکند حجاج در جواب او
گفت که علما در همه حال قضا کار میکنند اما در محل نصیحت در امان
حق اند کسی که در امان حق باشد با او دم زدن خطاست غیر سکوت
چاره نیست درین وقت از همه لشبا فراغت دارند تا با او کار نمی
کنند تا آخر بنا فلان نمی آید **قطعه** این دم او در سایهٔ علمت در جفا خرسند

قصد او کردن نشاید زانکه معصوم از بلاست • چون شود فارغ ز علم و
گفت و گوی آنکه مرا نوبت قهر است و با وی انتقام را جرأت شنیدم
که حضرت امام فارغ شد حاضران همه بنه نشستند که این زمان او را یا
هلاک خواهد کرد یا آسیبی رساند حجاج برخاست و پیش امام رفت
و دست او بوسید و گفت که اگر با من که درین وقت که آمدم التفات
میکردی ترا میکشتم علمت مبارک باد نصیحت لایق چون تو کسی است
این بگفت و بیرون رفت نزدیکان گفتند ای حجاج گفتی که او را میکشم
هیچ نگفتی گفت چون پیش او رفتم تا او را بخنجر بزنم از سر
تا بپا بپولاد غرق بود دست ازو باز داشتم **نظم**
مرغ چون در یک قفس باشد که پولادی بود • نیستش از باز پروا
ازوی آزادی بود گر چه الماس است چنگل باز را • در قصد او مرگ
کردن در قفس از عین استادی بود • در قفس بر مرغ کردن حمله
بروی هیچ نیست • در حقیقت لیکن آن بر قاصدش دادی بود •

حکایت حضرت جعفر صادق را در پیش خلیفه غمز کردند
خلیفه یکی را فرستاد که او را بخوانند و گفت چون بیاید و بنشیند
من اشارت کنم او را پاره پاره کنید چون بیامد خلیفه را که چشم با و
افتاد از دور برخاست و باستقبال او رفت و دست او بوسید
و در پیش خود نشاند و او را بنواخت **نظم** که حق
بنواخت بر تو خلق گردد مهربان • ور ترا رد میکند دشمن شود شیر ژیان

فاعلاتن فاعلن

فاعلاتن فاعلن

حکم

حکم و امر او است آنچه میکند کس نیست را دو • دوزخش فردوس گردد
ویل میگردد جنان • خاک قارون را جوادی در بها درون خود کند •
وان عصا چون مار گشت و بهر موسی پاسبان • مدتی بنشست چون
برخاست با او بیرون رفت و او را روانه کرد حاضران از حال
آن پرسیدند گفت در دل من فکر کشتن او چیزی نبود ولی چون
از در درآمد اژدرهایی با او بود گفت اگر قصد ترا او کشتن
بود ترا من فرو برم تا این جا بود ایستاده بود چون او برفت
او نیز با او برفت ازین جهت ترک کشتن کردم **نظم**
دستی که تیغ تیز نتوانش برید • بوسیدن او شرط بود بهر عنید •
چون باد سعادت ز خدا بر تو وزد • بر تو همه کاینات بارست و حمید •
که رحمت احد یار چه باک است ز غیر • ور زانکه عدو تو بود جمله عبید •

حکایت حضرت سفیان ثوری که فرید دهر بود و مقتدای
عام و خاص او را یکی از امرا قهر کرد و میخواست که او را بکشد خبر باو
رسید لب از دین او روان شد و گفت یا رب آب چشم
من ضایع مکن در لحظه آن میر را بهر که پیش او بود در لحظه بزمین
فرو رفتند **نظم** کی کند ضایع ترا رب معین •
چون بوی آری پناه ای مرد دین • تا تو در نیکویی ثابت قدم •
لا تُضیع گفت اجرَ المحسنین • خیر زودی خود در ایمان نه قدیم •
که خداوندت یار مؤمنین • از تو ضایع میشود قدرت بلند •

قول لا تنظر دشنو رفعت کزین • انی مسکینا دعاء احمد ست
باز امت مسکین قول یقین • چون بگلزار عشق کشی مقیم
روز نا مو رضه کلها بجیم • **حکایت** در زمان جوانی برادر
داشتم بغایت صالح بود و از جمیع علوم خبر داشت اما در سکت
بغایتی بود که هرگز بانگی بر او میرفتی در پیش ادمی افتاد و در مجلس
بالای کسی می نشست و بر سر قضاء حاجت این قدر میرفت که نه
آدم بود نه حیوان او را ای دیده آنکه فرو می نشست و تا آدم با او دو بار دو
بار سخن نمیگفت نطق نمیکرد و همیشه کار او آه و درد بود
و رویش از عشق زرد **نظم** عشق مانند گیاهی شد که
روید در بهار • در شجر پیچد ولی خشکش کند مانند خار • عشق قهاری
بغیر از خود نمیخواهد چو عشق • واحد القهار در دل میزند مانند نار •
من مقیم در فضاء دل چو بهم تخت خویش • سالکان را جمله بیرون میکنم
من زمان دیار • لیک اگر غیری در آید باز بیرون میروم • من رسول
کرد کارم نیست عارم از قرار • فرصت ار بینم دل لذه باز جایم میروم
شیر غرانم دل بسیار دارم کار زار • اما با فقیر نظری داشت
و حکایات میکرد و واقعها ادا میکرد و دل من همیشه مایل او بود یک
روز فقیر رفتم بحجرهٔ او دیدم که های های میگرید هر چند که پرسیدم
که چه شده است بمن نمی پرداخت از گریهٔ او بر فقیر هم گریه آمد
بعد از سکون گفتم برادر چه شده است تراگفت هیچ چیز نیست

آخر

آخر با والحاح کردم و بخدای تعالی سوگندش دادم **قطعه**
گفتم ای بلبل چه شور زاریت از چیست باز • با من این دم گوی
تا منم هم برانم ستر راز • گفت بلبل چون بنالد نیست عاشق
گفتنش • از فراق یار نالد رو مکن قصه دراز • گفت امشب
بعضی باز او را من فوت شده است حضرت رسول را در خواب
ندیدم از آن جهت ملولم گفتم سبحان الله کسان هستند که در همه عمر
یکبار در خوابش نمی بینند و هیچ زاری می کنند گفت من چنین
پندارم که هر سالک که هر شب آن قدر که مشکل که داشته باشد
بآن حضرت عرضه نکند و اشکالش حل نشود چه گونه زندگانی
میکند فقیر گفتم که این لاف بزرگست گفت من از تو پنهان نمیکنم
حال من اغلب چنین است از این جهت امروز وقت هلاک
است **نظم** خوی با خرسند کردم چون قمر اندر محاق
زنده وارم در نگاه بو نعت صبرم ز اشتیاق • نیست حسرت
دیگرم جز آنکه من پروانه چون • جسم خاکستر کنم در پای او وقت
تاق • حزن من از بهر آن نبود که ناید یک شبم • زان همی ترسم که
روزی گوید هنگام فراق • ای رسول هر دو عالم سوختم در نار هجر
حق رحیمت نام کرده زینهار از احتراق • گر بزد وسس اندر بت
خود دم نبینم شاد کام • رو بدوزخ می نهم از بهر چه طاق و رواق
بی تو خرم جنت و شمس بن بود بر من حرام • انگیزش بی وجود

می شود خنظل مذاق • مال من وال جو کو علشو روی تو نیست
ناصرش نبود نصیر واز عذابش نیست واق . **حکایت**
خلیفهٔ بغداد روزی درگشت با بهلولش ملاقات افتاد
گفت ای بهلول مرا راه نمای بهلول در گورستان استاده بود
قطعه راه ها بسیار ولیکن راه رو نادر بود هر که اندر ره
نباشد لاجرم فاجر بود • چون عمل نیکو بود در وقت رفتن فرق نیست •
که کفن از شال یا از جامهٔ فاخر بود • گفت نشانش راه بود
بدرگاه خدای تعالی اگر خواهی اکنون نمایم گفت بلی بنما گفت
اوّل موحد باش گفت آن دولت ندارم گفت معتقد باش
گفت نفس نمیگذارد گفت مؤمن باش گفت یا بهلول مؤمن
خالص باید واخلاص در ما نبود گفت مسلمان باش خلیفه آهی
بزد و گفت مسلمان بسی هست گفت متقی باش گفت
تقوی نه کار هر کسی بود گفت عالم عامل باش گفت این از
همه مشکل تر بود بهلول گفت ای خلیفه بطالی میخواهی و کرم
خدا میجوئی این از عادت امده دوریست **نظم** کشتی اندر
خشک عادت نیست تا جاری شود مگر چه از استاد کشتیبان
بسی یاری شود • نور علم و جهد و جدی باید اندر روز و شب •
خانهٔ تاریک دل را چونکه معماری شود • در از بار امانت حمل
کردی ای جهول • علم باید تا از آن بارت سبکباری شود • خون

دل باید

خون دل باید شراب واز جگر خوردن کباب • تکه لنهار صفادر صحن
دل جاری شود • مسلها اندر خلق باید که سنبل می خورد آهوی مشکین
که نافش مشک تاتاری شود • می عمل در علم عالم گر چو مرغی می پرد •
در قیامت سرنگون در قهر جباری شود **حکمت** قال بعضهم عالمی هست
که علم خود حزینه میکند و نمی خواهد که کسی بداند آن در درکهٔ اسفل
آتش خواهد بود و کسی دیگر از علما علمش بمنزلت سلطان است
که بر هر کسی غضب میکرد آن در درکهٔ دوم آتش می باشد واز علما یکی
میباشد که علم را برای اهل شرف وغنا میخواهد واهل حاجت را محروم
میگذارد او را جای درکهٔ سوم باشد و یکی از علما نفس خود را نصب
میکند واز بهر شهرت فتوی میدهد او در درکهٔ رابع خواهد بود و یکی
از علما دایم بکلام یهود ونصاری کلام میکند تا میان خلق ممیز باشد
آن در درکهٔ خامس آتش باشد و یکی از علما در عجب سخن میکند
اگر کسی وعظ میگوید عیب میداند واگر خود میگوید در حال میخواهد
که قبول شود آن در درکهٔ سادس آتش باشد پس بنظر تامل باید نظر
کرد که راه علم راهی باریکست بلکه صراط مستقیم راه علمست **نظم**
علم خود عاری بود از بخل و حرص و از غضب • آدمی را علم بر میدارد از ننگ و
نصب • حامل علم خدا را نیست حاجت بر شرف • نه غنا میخواهد و نه ملک و
مال و نه نسب • بلکه تشریفش بود در علم و در زهد و ورع • زینتش
در صدق و تقوی و در خیر و ادب • اعتبار آدمی در ذکر رب العباد •

نیست با علم خواهی از عجم خواه از عرب • گر بعلم خود عمل نکنی نباشد
فرق تو • ای برادر از ابو جهل لعین و بولهب **باب چهاردهم در**
فضیلت قناعت **حکایت** یکی از اصحاب رسول بود در عهد
عمر رضی الله عنه در یمن امیر بود از بعد دو سال امیر المؤمنین او را باز
خواند و غرض عمر رضی الله عنه تا ببیند که حال او بچه رسیده است و چه
حال کرده است خلق از او راضی است یا نه **بیت** بود عمر را بر او
انکه ببیند حال او • نه طمع بودش بملک و جاه او یا مال او • چون از
یمن باز آمد عصایی بدست گرفته و انبانی بر پشت بسته بخانه در آمد
عیالش گفت بعملی رفتی چه آوردی گفت با دو مشرف بودند چه
گونه آوردمی عیال سخن مشرف بشنید گریان شد و بنزدیک عمر آمد
که چون از شوهر من ایمن نبودی و بر او امیری چرا فرستادی و اگر ایمن
بودی چرا مشرف فرستادی **قطعه** حیث چو امیری امانت
بر امین باید سپرد • تا کند فرق بی صاف از بن خم آورد • با امانت
چون چراغ عدل را بتوان نهاد • واضعش گر خاین آید پس چراغش
زود مرد • عمر رضی الله عنه گریان شد دانست که وی چه میگوید گفت
بر وی من مشرف نکرده ام آن مشرف بر وی دو فرشته اند از جانب
رب العالمین که کرام الکاتبین اند **نظم** چون خدا میخواست
کرد ایجاد آدم در جهان • گفت انی جاعل فی الارض یعنی خاکدان •
پس ملایک گفت تجعل گفت کردند اعتراض • حاجت بر انس چه بود

فاعلاتن فاعلن
فاعلاتن فاعلن
فاعلاتن فاعلن

چون

چون ملایک حیث و جانی • انی اعلم گفت ما لا تعلمون وین دو ملک
کرد مشرف بر بنی آدم حکیم غیب دان • تا بر ایشان فرق کرد کافر و
مؤمن همی • زین سبب بگماشت بر ما حق تعالی این و آن گفت ای
ستیره و شوهر ترا مرا او ان مشرف اینها اند پس عمر رضی الله عنه هفتاد
دینار زر سرخ فرستاد گفت ای کاشکی عمر مرا نشناختی و مرا عمل
ندادی عمر میخواهد که من عمر خود در نعمت میگذرانم و از اهل قناعت
نباشم و از میان درویشان بدر روم و در قیامت با حساب او دادا
مال مبتلا شوم با عیالش گفت که آنچه عمر فرستاد رد نتوان کرد که
بیازارد گفت ما این پنج روزه عمر را بقناعت بگذرانیم و آن زر را
بر درویشان همه صدقه کرد چون بمسجد آمد عمر رضی الله عنه گفت
که اندک چیزی فرستادم گفت مرا حاجت نبود لیکن بجای نهادم برای
روز سختی لذت قناعت از لذت زر شیرین تر است **قطعه**
قانعان را نیست حاجت بار روی و مال و قباء • انکه دل دارند بر از لذت
فقر و فنا • هرچه باشد شان الهی بارند در راه خدا تا بعقبی رنج نبود
میکشند اینجا عنا • **حکایت** شاه سنجر مردی عاقل و دانا میخواست
تا مصاحب او باشد و با او نزدیکی کند و در اطراف و اکناف
عالم آدم فرستاد کسی نبود ندیمی داشت و او را پیش خود خواند
و سر لشکر خود کرد و اختیار خود بدو سپرد و امرای دیگر را رشک و حسد
آمد و زبان اعتراض دراز کردند **قطعه** از چه رو سبقت گرفت

فاعلاتن فاعلن
فاعلاتن فاعلن

لند میان ماندیم • غیر آنکه روز و شب دارد طمع باز زر و سیم نه بهر دهش
شجاعت نه ولا احسان و جود • بر سر ما سر باشد باشد حب الجاه عظیم •
پادشاه که از حال او خبر یافت گفت آنها بسیار نه و این یکی مباد که
فتنه ظاهر شود **نظم** شیر که جو گربه میان بود • از دور به مرد
خسران بود • آتش ارچه ذره باشد ولی • چون لهب گرفت خود
سلطان بود • کس نه از گرد او گشتن زبیم • پس ورا بگذاشتن
نقصان بود • گفت او را الغرض بهر این برگزیدم از میان ششما که او را بسیار
آزمایش کردم اول چند روز طبل و نقیر دادم بود و ذره شادیش نیفزود
و چند روز دستهای او بستم بریسمان و جلاد بر سر او گماشتم
غم در دل او هیچ نیامد و چند روز نیز طعام و شراب از او منع کردم
قناعت کرد و دست طمع بر کسی دراز نکرد و از دست شما این نیامد
نظم چون تجربه کردم و را گر بود در کارها • ظاهر بود در روشنی از زر
عمل آثارها • چون زر شود خالص ز قلب در کورهای امتحان • شد مظهر ختم
شه و مشهور در بازارها • زر را نباشد خود خطر از سیم و قلعی و نحاس • چون
نیست پروای و زر بر ساق خود از خارها **حکایت** حضرت سفیان
ثوری رحمه الله از جمله زاهدان طبقات بود و شب و روز خلق را
رغبت میکردی به قناعت و از اموال دنیا هیچ قبول نکردی **بیت**
چون بنگری بر مال روان اندر حقیقت هست مار • آنکس که دارد عقل و
دل با مار کی گیرد قرار • در آن غلکم او را وفات رسید یکی از اصحاب

پیش

فاعلاتن فاعلن

مستفعلن

مستفعلن

پیش خود خواند و بدست او کیسه داد و گفت این دو صد دینار
زرست به فقرا بخش باید کرد مریدان [illegible] از این حال تعجب کردند حضرت
شیخ به علم فراست حال ایشان را مشاهده کرد که در دل ایشان شبهه
از شیخ وارد گشت **قطعه** هست دل آیینه نابینی در آن •
حال و قال غایبان و حاضران • زان سبب گفتند ادب باید نخست
بعد از آن رفتن به پیش سروران • روی مبارک خود با صحاب کرد
گفت ای اصحاب من بدانید که بیست سال [illegible] از محبت برنگشته ام
لکن من بسان راه روی بودم که در سلوک سیر و تکاپو میکردم و نفس
مرا زحمت میداد و از لذت سلوک مانع میگشت او را با این زر پیش
میدادم اگر طعام آرزو میکرد میگفتم که اینک زر حاضر و اگر لباس
هم بدین نوع خرسند میکردم **بیت** راه زنی را اگر باید
داد تا راحت دهد • بخشش خود دیگر و جز از عقبه آفات دهد •
این زمان که به مقصد رسیدم و از تشویش راه فارغ شدم تمامه
به فقرا صرف باید کرد در دل تشویش راه میدهد که عمر من در قناعت
آخر شد **نظم** نیستم زانها که در دل باشدم سودای مال •
نعم مال صالح گر گفت اگر باشد حلال • رزق چون مقسوم باشد
نیست زاید از قدر • نیست بهتر زانکه بگذارم بدست ذو الجلال •
مال شیر نیست لیکن میشود از مرگ تلخ • نیک بودی گر نبودی آخر
آنرا خود وبال • لقمه از رزق تو ضایع نگردد نیست شک • گر بود

فاعلاتن فاعلن

فاعلاتن فاعلن

فاعلاتن فاعلن

گنجت فراوان مثل اقلال و جبال • با قناعت صبر کن از زحمت
راحت گزین • نیست از سعی تو حاصل این برون کن از خیال

حکایت در نواحی همدان در میان دو کوه دهی واقع شده
است که در آن جا نه جای کشت است و نه آب بغیر از روی عظیم
و مردمان آن ده بغایت اهل صلاح و اهل تقوی و قناعت اند

قطعه از قناعت می شود معمور دل • از قناعت کس نگردد خجل
در قناعت رو نگردد سرخ اگر • باورت نبود نظر کن در حجل
سنگ خوردن کرد عادت سرخ چنگ • پا و منقارش چو لعل و شاد دل

حاصل معاش ایشان در اغلب احوال بگوشت نخجیر میگذرد
کسان هستند که بعمر خود نان گندم نمی خورند مگر در سفر یکی
از مردمان آن ده بسیار سفر میکرده و در جایهای دیگر نان گندم
و نعمت دیده گفت من چرا درین نشیمنم که از همه یکسان محتاجم
عزم کرده که البته بجای فراخ باید رفتن که گندم و نعمت بسیار است
تا چند روز که از عمر مانده باشد در رفاهیت و حضور بگذرد شنیدم
که اهل خود را برداشت و بمدت پنج روزه راه سفر کرده بجایی
رفت که جویهای آب بسیار و باغ و بستان بی شمار داشت
گفت در این جا ساکن شدن صوابست در میان دهی از دههای
آنجا فرود آمد و در میان خرابه ساکن شده و بخود و عیال مانده
شده بودند ما حضری که داشتند از طعام خوردند و سر بر بالین

قضا نهادند

قضا نهادند و ساکن شدند **نظم** بخت مسکین تر ز آدم
سر براند حال خود • ماضیش شد نیست آتا حش ز استقبال خود
در دل خود دائما سازد جنش و عشرت شاد کام • در امل حرصش قوی
نگذرد از آجال خود • چون مرغ روان جان از قفس پرواز کرد
و از بهار سیر ملک ملکوت پر باز کرد و مرد مسافر نشیر در میان
جمع انبوه واقع شد که هرگز بدین حیات کسی را ندیده است و از
دخان عظیم است این دیگران از بهر تماشا در کناری نشست تا ببیند
که این چه کاریست دید که از آسمان ترازوی عظیم آویخته است
و کیلان هم در کنار او خلق را وظیفها بخشش میکنند گاه ترازو و بر میزند
گاه کیله و هر کس را که وظیفه داده اند بدر میبرد و این نگاه میکند
و خلق را روانه می بیند تا که از دخان سبک گشت گفت این خلق را
همه چیزی میدهند من دیگر بروم و بخش خود و عیال طلب کنم

قطعه آمر آمد بر طلب بر ماه و بر انبیا هم که لوا ما کسبتم
از خدای کبریا • رزق مقسومست لیکن سعی باید در طلب • چون فتیل
شمع بی روغن نمی دارد ضیا • این دیگر در پیش شد و گفت همه
خلق را وظیفه میدهید من دیگر عیال دارم بمن هم انعام کنید یکی بیکی
نگاه کرد و گفت که آن مرد غریبست گفتند بلی این را هم بدهید
تا خاطر او خوش باشد یکی از اینها غایب شد باز آمد و کیله ای
که این در آنجا وطن داشت بیاورد و گفت ای جوان بیا و وظیفه

خود بردار گفت من ای جماعت در اینجا از بهر آن آمدم که وظیفهٔ
من زیادت شود گفتند قسمت تو با این کیله میدهیم هر چند زاری
کرد فایده نداشت آخر دست باز داشت و از خواب باز آمد
و با عیال خود حکایت کرد صباح که شد باز عیال را برداشت و بجای
خود باز آمد و گفت این قناعت بهتر از زحمت بی کران **قطعه**
اولیا که در رهٔ دین تاج دارند سروری کنند • لطف وجود پادشاهی
انس و جن را در خورند • شاهی دنیا بر ایشان کی شود عرضی باز خرد • ترک
این کرده قناعت را به از جان می خرند • **حکایت** در عهد خلافت
خود امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه مردی دید که زود نماز میکرد و زود
بدر میرفت حضرت عمر فرمود که این مرد دعائی کند میرود و اصل این سبب
از وی پرسید گفت یا امیر درویشم و پیرهن ندارم زود میروم
تا عیال من پیرهن بپوشد و نماز گذارد عمر رضی الله عنه از حال او خبر
داشت مبلغی از بیت المال بدو مال داد **نظم**

هست سلطان جهان همچو شبان • خلق میخواهد ز لطفش آب و نان
گر در آسایش بود خلق از عطاش • پس سلیمان است و هم نوشیروان
در علوم آسا رئیس مال شد • بر کو لیه خورد از جان و جهان

عیال آن مرد گفت ای کدخدا این را قبول مکن تا فردا از درویشان
که اهل قناعت اند بیرون نباشیم آن مال را باز بنزد حضرت
عمر فرستادند چون شب در آمد بعادت هر روز نماز کردند

و سر

و سر بسجده نهادند و مناجات کردند که خدایا تا این زمان کسی از ما
خبر نبود اکنون عمر خبر یافت جان ما بردار و عزیز خود گردان در
مناجات بودند و جان تسلیم کردند فردا عمر را خبر شد آمد و ایشان را
تجهیز کرد و بخاک سپرد **نظم** اولیا هستند اهل الله از آن
کم کسی یابد ز اهل الله نشان • غیرت آید شان که بیند شان کسی
یا کسی از سترشان داند بیان • شب خورند و نیست تشویش صباح
زاید از شب لاجرم بندند زبان • **حکایت** عبد الله بن عمر رضی
الله عنهما امیر المؤمنین عمر را دعوت کرد که قدم بکلبهٔ احزان رنجه
کنید که این ضعیف امشب زنی مرا در نکاح می آرم گفت بسم الله
چون شب در آمد با بعضی از اصحاب حاضر شدند وقت طعام
خوردن امیر المؤمنین عمر دید که غریب بهریز بودند و از دو نوع
روغن حاضر کرده یکی در میان آش و یکی در صحن دیگر گفت ای
عبد الله این چه روغن است گفت ای خلیفهٔ خدا دو درهم
زیاده آمد از بهر یاد کنم و ز دهن این روغن دیگر خریدم تا وقت
احتیاج حاضر باشد گفت ای پسر چند درهم وظیفه داری گفت
پنج درهم گفت چند درهم کفایت ترا گفت چهار درهم امیر
المؤمنین عمر رضی الله عنه کاتب بیت المال را پیش خود خواند گفت
بعد از این عبد الله را از چهار درهم بیشتر مده **حکمت** در
توریت نبشته است که یا ابن آدم من قنع استغنی و من رضی

من اتته بالقلیل من الرزق قنع اتته منه بالقلیل من العمل **نظم**

روزیت میرسد چو روز بروز ● دلت از تشویش حرص خالی کن

ترک فردای نامده میکو ● سعی در وقت عیش حالی کن

هرچه زاید بود ز سد رمق ● ترک او کیر و خویش خالی کن

هرچه نفس خسیس می‌خواهد ● مده او را و ترک زالی کن

عقل از بهر دین بکار آید ● در قناعت تولا ابا لی کن

حکایت یکی از مقبولان سلطان بایزید انار الله برهانه

از بهر این فقیر حکایت کرد که یکروز پیش ایاز وزیر سلطان

سلیمان رحمهالله رفتم بعادت مالوفهٔ خود که میرفتم و ایاز را

کوشهٔ نظر مودت بر من همیشه بی دریغ بود که در مهد تربیت

بسیار مصاحبت افتاده بود و علی الدوام باین ضعیف مشورتها

میکرد و برد که رسیدم آواز کریستن ایاز بر کوش من آمد بهای

های کریست حیبتی در دلم بدید آمد کفتم نعوذ بالله بشکر منصور

اسلام را هزیمتی واقع یا در امور سلطنت خللی یا از سلطان عالم

پناه بدو غضبی واقع شده است **نظم** ای بشه خلق و کاتب

کفتمش کریه ز چیست ● زانکه از خوبان عالم کریه نوعی بزرکیست

رایت منصور اسلامست در قوت صحیح ● با وجود عمر سلطان جهت

بشتنش قویست ● نه خلل باشد بحمدالله در امر سلطنت ● ای ایاز باز جو

محمود در تو ننکریست ● کفت برادر امروز حادثهٔ واقع شده است

کریه

کریه ازانست کفتم بکوی که در جان من شور بر زدی کفت فلان

برادر کرا او را تربیت میکردی و خو کردهٔ آداب و اخلاق تو بود

از آن روز که من بر مسند وزارت نشسته ام پیش من نیامده

امروز علی الصباح پیش من آمد و کلبهٔ احزان مرا چون شمع منور

کرد و کفت حاجتی دارم اگر روا میکنی تا در دنیا عمر باقیست

بدعای دولت توی کذرانم و اگر نه تا عمر من بود نام ایاس نکیارم

قطعه کر بر آید کام من کارم نباشد جز دعا ● بهر ابقاء ایاز

مه وش و فرخ لقا ● ور مرادم بر نیاید تا بوقت مرک خود ● بر

زبان نامت نیارم ای ایاز بی وفا ● کفتم آنچه امرست بسر و دل

و اهل عیال خود فدا کنم تا مراد بر آید کفت بتو معلومست که مرا در

خزینه هشت درهم وظیفه‌ست و شب و روز در تشویش آنم و نباید

بوجهی می توانم کردن و چون عشق بر دل من قوی شده کرمی بکنی بپادشاه

عالمپناه عرض کنی تا بمستحق دیگر توجیه کند هرچند که الحاح کردم

سودی نداشت چون بپادشاه معروض کردم پادشاه را دل مبارک بی

حضور شد و کفت او از اقران تو و مصطفات او را حق است ده

درمی دیکر ترقی کنند کفتم ای سلطان عالم مراد کلی او ترک است

مراد مراد او باشد اگر خواهد بستاند و اگر خواهد ترک کند خاطر شریف

او خجر کردیم این زمان اینجا آمد و بغایت فرحی کرد از آن جهت میکریم

کراو رفیق و برادر منست در اسلام و بدین قدر رنج و ذلت قناعت

میکند و من وزیر سلطان سلیمانم و هر روز این قدر مال می گیرم و میبرد
و علی الدوام در بند آنم که بیشتر آید نظم
ای قناعت مرا توانگر کن • بر سر تخت دل تو سرور کن •
خاطرم شد مکدر از دو حرص • لطف کن خاطرم معطر کن •
نفس بد همچو جاه تاریکست • با قناعت ورا منور کن •
فقیر کراز ابا مرحوم این شنیدم پیش مصطفی پاشا مرحوم
رفتم گفت والله کرامات رعایت کردی در آمدن کرم کن چهار صد
دینار زر سرخ از سلطان بایزید نور الله مرقده بهر من خلعت
آمده بود بهر کفن و تجهیز نگاه داشته بودم اکنون آن برادر مادر
اسلام وظیفه ترک کرد از بهر او که به از این محل نمی افتد هر چند الحاح
کردم که قبول کن نمی کرد ایشان ابرام کردند فقیر کیسه زر برداشتم
و بحجره او رفتم دیدم که روی او چون گل شکفته و بغایت در
حضور کیسه را پیش او نهادم گفت بارک الله ای استاد این چیست
گفتم این هدیه برادر شماست و حال بگفتم رنگ او متغیر شد
گفت من در شهری یا در محله یا در خانه که او باشد نمیخواهم که باشم
او بمن کیسه زر میفرستد این عقد است کرم کن اگر استاد منی
بتو سخن گفتن ترک ادبست اما در این کس دیگر را چنین نسبت
باز پیش او ببر که من پادشاه منظم او مرا باز زیر دست خود خواهد
کرد نظم فضل حق یار من شده است دگر • میکنم ترک این چنین زر و بر •

پادشاهم

پادشاهم بهر کجا که روم • خواه بر شام و خواه بر ششتر •
کس بگوید که از کجا آیی • کیسه زر چو نبودم باور •
شد قناعت چو پیشه صدیق • از که آموخت او زهی عنا مهر •
چون کنم ترک یک عزیز بود • کار فاروق و خصلت حیدر •
حکایت حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه در محل وفات
وصیت کرد که از بهر وجه کفاف از بیت المال هر روز چند درهم که
داده بودند جمع کردم و در کیسه در فلان جا نهاده ام چون مرا بخاک
نهید و عمر بر سر مسند قرار گیرد پیش او برید و گوئید که این امانت
ابو بکرست پیش تو فرستاد تا بمستحقان صرف کنی و وصیت ادا
بجای آوردند حضرت عمر بگریست و گفت ابو بکر تو در قناعت زیستی
و در قناعت بدار باقی رحلت کردی و عهده عظیم در گردن عمر کردی
تا او را چه بر سر آید نظم با صدق و صفا رفتی و با حسن قناعت
بهتر نبود زین سه صفت هیچ بضاعت • کن ترک فضول ای دل و آنگه
تو براه آی • زیرا که فضولست ترا مانع طاعت • از بهر عبادت
بنشسته طلب فضل • چون آتش باد که افتد بزراعت • حکایت
حضرت سلمان فارسی را چند مهمانان آمدند چون سفره پیش ایشان
آوردند نان خشک بود یکی فضول در میان مهمانان بود گفت اگر تره
میبودی با نان میخوردیم نیک می بودی حضرت سلمان مطهره خود را
ببازار برد و بگرو نهاد و تره بیاورد نظم

با فضولان چو ترک کارت اوفتاد • کار ایشان کرد باید بر مراد •
گرچه نوشیروان بود مرد فضول • در حقیقت نیست بهتر کیقباد •
عمر لیکن کیر و بکش دندان قهر • ورنه بنگر در ثمود و قوم عاد •
چون خوردند باز آن فضول گفت الحمد لله الذی قنعنا بما رزقنا حوت
سلمان رو باو کرد و گفت اگر تو قناعت بودی مطهرهٔ من در بازار
بکرو موقوف نبودی **نظم** این قناعت هست از قول رسول •
ترک قوت و کسوه یعنی از فضول • هست پیش سالکان راه دین •
فضل قوتی بدتر از فضل غلول • شد زیانش بیشتر از سود او •
مال اگر بهر حق باشی حلول **حکایت** در غل شبابم روزی
عید بود و فصل بهار و آن سال نان خوش بود و فقیر خرجی کم بود
در فکر بودم که از بهر روز عید چون کنم که روز عید توسع بهر عیال
سنت است هر چند که این و آن سو رفتم حاصل نبود آخر بر قضا تکیه
کردم و راحت شدم ساعتی توقف افتاد کسی آمد و بزغاله آورد
که این بزغاله را نذر کرده بودم از بهر شما آوردم **قطعه**
تکیه بر بخش قسما جون کنی قسمت رسد • ز سیم تقسیم خود اگر از فضل رحمت رسد •
در رحم گر عجو علقه صبر آری بر قضا • مضغه گردی حکمت آید روح با جسمت رسد •
یکی را گفتم که این بزغاله را سر ببر چون سرش برید درویشی رسید
گفت گوشت بایدم از بهر عید گفتم سینهٔ بزغاله بدرویش بدهید
و شکست قناعت بنهید تا چه صید بدام افتد و چه کار بکام آید

درویشی

درویش رفت شادمان و خرامان لحظه گذشت بعد از رفتن او
وقت عصر رسید خواستم که نماز گذارم دیدم که یکی آمد و سینهٔ گوسفند
آورد بنماز رفتم و باز آمدم چهار سینه دیگر آورده بودند و گندم
هم پنج کیله حاصل شد و آن قدر نعمت پیدا شد که بعمر من در روز
عید چنان ندیده ام **قطعه** بر قضا راضی که گشتی ای برادر جز رضا
نباید ترا • حق تعالی بسته درها بحکمت جمله بگشاید ترا • گر چو یوسف
در چه حیرت بخسبی آن رضا گر در رسن • یک بشیر از جانب یعقوب
غمخوار زود بر باید ترا • **حکایت** وقت بهار در وقت ماه نیسان صدف
بر سر بحر آید و دهنش باز کند از تقدیر ربانی چند قطره که قسمت شده
است در ساعتی در دهان آورد و دهن در هم نهد و باز در تک
بحر رود و بفرمان ایزد تعالی آن هم دُر شود و افعی دیگر از سوراخ
خود بیرون آید قطرهٔ چند دیگر در دهن او افتد آن رود در سوراخ
شود روز دیگر بیرون آید حاصل چند روز بدر آید از حرص هر چه
در دهنش افتد همه زهر قاتل شود و در دهن صدف از قناعت
گوهر و دُر میشود **نظم** نیست والله ز حرص بدتر کار •
حرص آرد بمرد عار و شنار • از قناعت صدف شود پر دُر •
آب شد زهر از حریصی مار • آهو اندر ختن که قانع شد •
ناف او پُر شود ز مسک تتار • ور دگر جای آهوان از حرص •
نشود بوی مسک ز حزار • از قناعت ز کرم گشت حریر •

در حرکت بودیم یکبار **حکایت** در ناحیهٔ همدان از برف و باران بسیاری که در زمستان پیدا شد و ان بی قوتی بسبب خلق رسوا شد تا که فرزندان از والدین جدا شدند فقیر را در جای خود از امرا وظیفه میرسید آن سال دیدم که در ایشان لیاقت ظاهر گشت گفتند بکریز که دراینجا رزاق تو آخر گشت گفتم در غربت محنت کشیدن با قناعت از بی معلومات باعث اولیست **قطعه** قناعت کن تو با نان جوین کان
بود شیرین تر از شکر زنشان • مکیدن از دهان اژدها زهر
بود آسان تراز آز و طمع نان • حالیا برف باریدن گرفت عیالان را
برداشتم و بی توشه در راه افتادیم حاصل بکروز از چاشت تا نماز مغرب با برهنه در میان برف و از آسمان یک ساعت از برف باریدن خالی نبود رفتیم بجایی رسیدیم و میخواستم که هیچ جا قرار نگیرم تا مگر بمملکت شام مردمان آنجا که مطالعهٔ حال فقیر کردند گفتند بهیچ نوع رفتن ممکن نیست دیدم که محب صادق و چند یار موافق بود فقیر دیگر از سخن ایشان در نگذشتم و آن سال آنجا بماندیم چنان شد که فقیر را سه خانهٔ یاران آنجا آمدند و هر روز طعام از خانهٔ ما میرفت و تا غلات نو رسید طعام و نان خورش کفایت کرد با آن سه خانه و اگر بیشتر بود هم کفایت میکرد **نظم**
گر از دو نان طمع ببری تو در رزاق دلبندی • سکینه دولت آید دل چو
از آفاق برکندی • وگر از نان و آب غیر خالی دیده بر دوزی • ز رزاق

همه عالم ببینی رزق و خورسندی • چو از رزاق کفاف آید طمع از
دیگران بر کن • چو با حلمت عطا بخشد چه حاجت تیزی و تندی •
حکایت در دیار مملکت ما صوفی صافی دل بود و همیشه در عبادت مشغول و در نزد عام و خاص مقبول اما چند نفر عیال داشت نه کسبی میکردی و نه کاری و نه معاون و یاری بود و همیشه در توکل بسر میداشت امیر را خبر کردند که درویشی چنین و چنین فاضل واصل و توکل در فلان ده هست و فقیر در درجهٔ کمال فقر حال دارد اگر امیر بگوشهٔ مرحمت باو نگاهی کند ثواب جزیل و جزاء جمیل از رب الجلیل حاصل شود امیر یکی باو فرستاد تا بدیدار او مشرف شویم **نظم** چو آنکو با خدا هم مجلسی خواست •
برای صوفیان مجلس بیاراست • بهر جا که نشست اهل تصوف •
خداوند جهان با لطف آنجاست • اگر خواهی که یابی فضل یزدان •
مشو کز دایم و در راه روانست • رسول امیر پیش او آمد و خبر داد صوفی فرمود که مرا حاجت بدیدار امیر و نان او نیست رزاق مرا می بیند و از امیر رحیم تر و مرا از وی مهدواند رسول وا پس آمد یکی دیگر را فرستاد هم نیامد آخر امیر برخاست و بزیارت او آمد صوفی دیگر با او با ضطرار مهمان بود در آمد و یکشب آنجا بود صباح وقت رفتن کیسهٔ سیم پیش او نهاد و گفت هم ده بار گندم میفرستم صوفی بخندید امیر گفت از آن می خندی که کم است

ده گوسفندی دیگر بفرستم صوفی گفت از آن می خندم که پنجاه سال عمر
من گذشت و وظیفهٔ من برسید اکنون اگر از تو این قبول کنم
شاید که با من عتاب کند که از ما چه تقصیری دیدی که دل در دیگر
بستی کرم کن این زر را بکسی ده که من نمیخواهم امیر که این
بشنید در غضب آمد صوفی گفت ای امیر از بهر رد کردن
در غضب می آیی روزی هست که از بهر دادن هم غضب می گیری
بر گیر که نمیخواهم هر چند که الحاح رفت فایدهٔ نداد آخر امیر بجای
خود رفت و صوفی بعبادت مشغول شد **قطعه** صوفیان مستغنی
اند از مال و جاه • مال و جاه صوفیان فضل اله • گر بشمشیر و تبر
او را زنند • کی رود صوفی برون از شاه راه • جمله عالم دشمن او گر
شود • چون خدا با وی چه باکش از سپاه • بهر صوفی چون
قناعت تاج گشت • تاج شاهی هست آخر نه کلاه • کان لله است
صوفی بهر او • باد و خاک و آب و آتش شد پناه • **حکایت**
روزی یکی از درویشان پیش سلطان محمود آمد و گفت خوابی
دیده ام گفت چه دیدی گفت دیدم که سلطان من بودم و این
همه که تراست از تخت و بخت و سلطنت و غلام و کنیزک همه مرا
بود اکنون بیدار شدم هیچ ندیدم سلطان گفت چه گویی گفت
آنکه من بخواب می دیدم تو امروز می بینی **قطعه**
شاهی و تخت و غلام و بخت و تاج • جملهٔ آن هست در شاهی رواج •

ناعلاتن ناعلن

مفاعیلن فعولن

چونکه

چونکه آخر میرود بیرون ز دست • گر ز شرق و غرب بستانی خراج
وانکه ای سلطان نمیماند بجای • مملکت از بهر گورت کن علاج •
اکنون من بیدار شدم در دنیا هیچ نبود تو در گور بیدار شوی
هیچ نباشد و پشیمان شوی و بحسرت درمانی اکنون رو باید که قناعت
کنی و خزینهٔ خود را از بهر قیامت بقناعت کن که آخر حسرت بسیار
خوری **قطعه** جهد کن از بهر طاعت چاره کن ای ذو فنون
تا نگویی در قیامت حسرت اندر ارجعون • چند نازی تو بملک و مال و
چتر شاهیت • این قدر مهلت که بود کرسد کافی بنون • آه از آن
حسران بیحد که ندارد فاین • ربنا اخرجنا فان عدنا فانا ظالمون •
حکایت در زمان پیشین پادشاهی بود عمر بسیار داشته
و ظلم بی کران در اطراف ملک خود کرده و مال بیحد جمع کرده •
و خزینهٔ بی عدد نهاده چون دید که مالی بسیار جمع گشت و هیچ
نگرانی داشت قصری بنیاد کرد بغایت عالی و گفت درین قصر
نشینم و از عمر خود گل عیش چینم عزم او برین مصمم گشت
و صباح شد بیامد و غلامان و شادمان بر سر تخت نشست و غلامان
صف زدند و میسره و میمنه ناگاه شخصی با جامهٔ چرکین بدر آمد
و گفت خبر من بپادشاه رسانید که مرا کاری هست بغایت ضرور
بواب پیش پادشاه رفت و حال او باو بگفت پادشاه گفت **قطعه**
وقت عیش و عشرت و شادی بود • مر مرا امروز آزادی بود •

ناعلاتن ناعلن

ناعلاتن ناعلن

کو برو فردا به دیوان که شود • با من آنجا وقت بادادی بود •
بواب کرو باس آمد کفت برو بکو که کار من ضرورت باز آمد پادشاه
پادشاه در خشم شد که این چه بی ادبیست بروید او را لکد زنید
بواب باز آمد در بواب بغضب نگاه کرد بواب را لرزه بر اندام
افتاد و باز پس آمد حال بگفت **قطعه** کفت ای شه نیست آدم میهمان
نه ز انس است لیکن حقیقت نه ز جان • هست اگر دستور کویم با جوشش
آیم ورنه بقهر آیم همان • پادشاه را ازین سخن تشویشی
حاصل شد کفت این بی ادب بکو بیید که بیاید تا زود برود
تا عیش مرا مکدر نکند چون بار پیشش دادند **بیت**
از دور که شد برو را لرزه گرفتش • فرمود که تا چی کنو راز نهفتش
کفت من خبری دارم که در کوش پادشاه میکویم کفت بیا بکو چه می
کویی کفت امانتی پیش توست از بهر آن امانت آمده ام کفت خوش
باشد علا مارا بکویم تا بتو دهند کفت بر تست کفت چیست آن
کفت جان شاه کفت الامان که چند وقت است که مال جمع کرده ام
مهلتم ده که داد عیش برهم کفت مهلت نیست کفت یک هفته
باری البته مرا مهلت ده نداد کفت سه روز نداد کفت یکروز نداد
کفت این قدر که مال دارم همه بدهم یکساعت مهلت بده نداد کفت این
قدر که دوات و قلم بیارم دانست که چیزی می نویسد کفت
بنویس نوشت که ای خلق عالم این قدر مال و خزینه دارم که ساعتی

دهند

دهند نداد ندسعی بر جمع مال ازل فانی بود بکنج قناعت و شغل عبادت
از دست مده حید و صحت فرصت شمار پدایش نبوشت و جان
بداد **نظم** مالی که تو از آن همه دادی بدهی عمر
نشد ز تو و مهل نداد چه بری بکنج مال بکه کزینی بهره حاصل قناعت •
عمر تو اگر چه اکر ده بود ار پنج • در حالت فرصت تو بکن شغل عبادت •
یک ذره عبادت بودت به ز صد کنج • لیکن نتوان رفت درین راه بتنهایی
همراز بود شرط چو آن نی و از رنج • **حکمت** حضرت موسی صلوات
الله علیه پرسید که یارب کدام بنده غنی تر است کفت آنکه قانع
شود بآنچه من میدهم **موعظه** کل فقیر اکتسب بلا حاجة عند الله الی علم
بیت حاجت کریست کسب شد حرام • در قناعت این بود بس والسلام •
باب پنجم در فواید خاموشی و حکایت حضرت داود طایی رحمة الله علیه
از جمله اهل علم بود و در پیش امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه بدرس
مشغول بود تا آخر غایت ازلی در رسید و حال او منقلب شد و از درس
خواندن نفرت یافت و هیجانی عظیم در دل او پدید آمد چند گاه بدرس
نرفت آخر روزی کفت باین درد بی درمان در حق نمی آیم **بیت**
درد من بر ترک میدارد مرا • عاقبت از پیخ می آرد مرا •
پیش امام رفت و حال خود عرضه کرد که تو طبیب درماندگان و بیچارگانی
من بی سر و سامان شده ام علاج من چه میفرمایی کفت یکسال
در میان علما بنشین و کوش میدار و بزبان هیچ مکو یکسال می آمد

وی نشست و هر چه ایشان میکفتند کوش میکرد اکر نیک اکر بد و بزبان
هیچ نمیکفت بعد از یکسال باز پیش امام آمد و کفت برو که
کارت تمام شد و مرادت حاصل **نظم** مرادت کشت حاصل خیز و عشق از
طلب کن کنج بی پایان بدست آر • کسی باز کرد فکر از کنج یابد •
تو بردی کوی حق با زنک کفتار • زبان خود ببر تا سر بماند •
بریدی چون زبان دشمن شود یار • **حکایت** مالک بن دینار
رحمة الله علیه همسایهٔ کبری بود و در کفر سطبر بود اما مالک جز بر بود
و شب و روز آن کبر را مراد از نیت حضرت او بود و او مانند دریا
هر چه او میکرد همه ناچیز میکرد آخر کبر برخاست و سوراخی کشود
و در حجرهٔ حضرت عبدالله قدم کاهی ساخت **قطعه**
اکر دولت کند یاری تو در ره یار دین یابی • سعادت کر بود همره تو در
ده جار دین یابی • بکلزار قضا میرو ولی چون غنچه صامت شو که اندر
دو سال و ده عیار خارجین یابی • الحاصل علی الدوام شراب می خورد
و نعمت بی حساب و کاه قی میکرد و کاه نجاست و پید در حجرهٔ حضرت عبدالله
می آمد او بغایت فقیر بود کو بید که پریشان می شود رفت کار کرد
و جاروبی و زنبیلی خرید و هر آنچه در حجره می آمد او پاک می کرد
برین اذیت سه سال کذشت و کبر پشیمان نشد و عبدالله پریشان
نشد و یک حرفش در حق نراند و ذره خشمش در آشکار و نهان
نیامد آخر یکروز کبر کفت بروم و از وی بپرسم که حالش چیست

برخاست و بحجرهٔ او آمد و کفت یا شیخ چه حال داری کفت حال
خوش دارم و بسیار تلطف کرد با کبر و عذرها خواست که حق مشتا
بر ما بسیار است و من معترفم حرمت تو ادا نمی توانم کرد این قدر
کفت و شنید که کبر متحیر کشت انکشت در دندان بماند که من
سالست که نجاست میکنم و او پاک میکند و تغییر با و در دل نیامد
و این قدر اقدام کند در عذر خواستن او زبر حق الست در این لحظه
در پای حضرت عبدالله افتاد و ایمان آورد و از جملهٔ مریدان او شد
ببرکت صمت او ببرکت بخشش کبر **قطعه** دردها را جمله درمان شد سکوت •
چون زبان بستی ز شرها ایمنی • کار از تو دفع شد مانند حوت •
می شود دفع بلا جمله بصمت • قلب را حاصل شود از صمت قوت •
ارمغانی نیست با زحمت جوع • برد در درکاه فرد لا یموت •
حکایت موسی کلیم را صلوات الله علیه و سلامه حضرت
باری تعالی وعده کرد بچهار روز صوم از طعام و شراب و کلام بر پید
تا پس از چهل روز مدعای او حاصل شود چون تمام شد بمیقات
کاه آمد که طور مبارک بود که یا رب آکاهی و پادشاهی و حکیم الالهی
چه حاجت بکفتن راز و یا نهفتن نیاز تو عالی بحالم چه حاجت بسؤالم
سوختم در نار اشتیاق و غرقه شدم در بحر فراق دردم بنهایت
آمد و از عشق بهمه جنایت آمد **شعر** در فراق روی یار از عشق
مجنون می شوم • قلب ریشی و سینه بر تف دیده پر خون می شوم •

از تکاپوی نفس در حضرت جان و جگر • شهر پرآشوب شد بنده بهامون
میشوم • این دل بیمار را هر چند با افسانه اش • و من دیدار گفتم
گفت محزون میشوم • روح مسکین در قفس چون مرغ بسمل میطپد •
کو به او بپردازم از تن زود بیرون میشوم • شد جگر خاکستر و دل خسته
و روحم برون • بی جگر بی روح و بی دل بنده مجنون میشوم • یارب از تو
توقع دیدار میکنم و از بهر دل طلب تیمار میکنم و استشفاء روح بیمار
میکنم أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ جواب ربانی این بود که قال لن ترانی
یا کلیم ما تو هنوز چشم داری و عشق کاری که دیدار میخواهی مشتاق
ما را با زبان یا با دیده یا با عشق کار نیست جواب هر جا بست و در عشق
نقابست این چه خطابست در محل وصل نطق بچه کار آید بزرگان دین
گفته اند که اگر حضرت موسی نمی گفتی که رب ارنی انظر الیک اگر چه
در لوح لن ترانی ثابت شده بود اما امکان بودی که دیدار بنماید عربیة
إِذَا رَأَيْتَنِي فَلَا تَذْكُرْنِي • فَإِنْ لَمْ تَرَنِي فَلَا تُفَارِقْنِي إِنْسِي • و یکی
از علماء ربانی میفرماید که فقر فقراست مادام که سترش میکنی چون
فاش کردی نور او رفت قال علی کرم الله وجهه طلبت العافیة
فوجدتها فی القسمة حاصل کار حضرت موسی اگر در محل مناجات
خاموش می بود محروم نگشت نظم مکن تو میل غیر حق
که تا نکنند سلب از تو • الا ای سالک توحید و لذت مناجاتی • اگر
ثابت قدم باشی تو فقر اندر شدی تابع • محمد را که میگفتی فی الفقر مباهاتی

دران

دران وقتی که حاصل شد تقرب گر تو خود دانی • ندا آمد ز درد عشق نه
از اصل کمالاتی • ولی چون محو شد هستی ز آثار خودی رستی ز جلم
وصل چون مستی که نامت شد کراماتی • بکام جان کشی زان نمی شود
جسم فنا الا شیئ • بلا نطق بی انوری ز دل نه تحیاتی • حکایت
در شب قرب و کرامت که حضرت عزت جل جلاله و عم نواله حضرت
رسول الله صلی الله علیه وسلم را بتشریف سبحان الذی اسری بعبده
لیلا من المسجد الحرام مشرف ساخت و او را از خود بپرداخت
و در میدان وحدت گوی تجرید باخت و از شوق بی سر و پا تاخت
آن مراد از قسم والنجم اذا هوی آن مقصود از ما ضل صاحبکم و ما
غوی آن منطوق و ما ینطق عن الهوی آن مصدوق ان هو الا وحی
یوحی آن معلوم علمه شدید القوی از مکه شرفها و حرسها الله به بیت
المقدس آوردند با براق و از بیت المقدس تا آسمان اول با معراج
و از آسمان اول تا سدره با جبرئیل و از سدره تا عرش با رفرف
چون بقاب قوسین خیمه زد و در مقام بندگی بایستاد سر در
پیش افکند قطعه نه سر ماند و نه سر نه دل نه سامان
بخدمت ایستاد او چون غلامان • هر آنچه داشت از وی ماند کلی •
فنا شد هستیش از سر بدامان • چو پخته بود حضرت پخته میکرد •
ز خود وارست آن سرو خرامان • در ره شد و نز آنچه برو نمودند
چشم بر نگشت و از هر آنچه از وی ملکوت داشتند چشم برداشت

و باز نکرد و از مقام بندگی بیشتر پرواز نکرد اگر آنچه از پرده گراز پیش
برداشته بود ذره بجاوز کردی غفلت بودی و اگر در هیچ چیز
و یا در بعضی که او را دستوری نداده بود نه بنگرستی آن بی ادبی بودی
و از آیات خداوند خویش آیتی بزرگتر بدید و یک ذره از آداب تجاوز
نکرد و دیدهٔ بصیرت بتوتیهٔ خیال پوشیده نبود و آنچه دید راست
دید و دیدهٔ بصر او بتلبیس حجاب پوشیده نبود و آنچه دید بخطا
ندید و مطلوب از شجرهٔ مجاهدت ثمرهٔ مشاهدت باشد و مقصد
در راه معاملت مقصود مکاشفت باشد و منکر مکاشفت را بینای
دل نبود چنانک معاینه را بینای چشم نبود **نظم**

مراد از رحمت بسیار و صلت • مراد از دیدهٔ بیدار و صلت
قیام شب صیام روز رحمت • ز زخم نشتر چو خار و صلت
فدا کردن درین ره جسم و جان را • فواد و دست و پا بردار و صلت
بانس از رشدن خاموش و خیران • بقرب واحد القهار و صلت
زبان و چشم و گوش و حس بکلی • دل و جان باختن ز ایثار و صلت

راست باستاد حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بنفس در مجاهده
و بدل در مشاهده و بروح در مکاشفه و بسر در ملاطفه و از امر حق قدم
بیرون ننهاد و بنهی قدم در ننهاد و بی مراد حق دم نزد هر کجا نگریست
جمال دید نفسش دل او دلش روح را و روحش سر او سرش
حق را موافق شد چیمهٔ کرامتش بالای عرشش زدند چهار بالش

دولتش

دولتش بر قاب قوسین نهادند و او بر عجز خود معترف گشت که لا احصی
ثناء علیک فاوحی الی عبده ما اوحی و بازش با خاکدان دنیا فرستاد
با خلعت وانک لعلی خلق عظیم و مکرم کرد بکرامت و لسوف یعطیک
ربک فترضی و الطاف حق او را ما لا یحصی و در حصر نیاید این همه
از بهر آنک تا از حضرت عزت امر نیامد که با محمد سخن گوی سخن
نکرد **نظم** نهای تشریف و تعظیمی که با بنده خدا گوید • دگر دارد
قبول از وی هر آنچ اندر دعا گوید • بعلم او خورد سوگند که از بهر رضای او
ببخشد جرم امت را و از عهدش وفا گوید • کند مدحش که تو هستی علی
خلق عظیم هم • بود شانی ترا ابتر تو جوئی از جفا گوید • هر آنکه دشمنت
گوید بود آن دشمن ما هم • هر آنکو دوست شد با تو با ما هم آشنا گوید • مطیع
تست آن هم ما کلام تو بیان ما • زبان تو زبان ما اگر جهرا و خفا گوید • بجا گوی
توان بردن تو گوئی این و عقبا را که ناطق بعد خاموشی همه صدق و صفا گوید •

حکایت حضرت ابو بکر الصدیق رضی الله عنه دایم سنگی
در دهان میگرفت مبادا که کلام ما لا یعنی از و صادر شود و از ترس
ما لا یعنی بسیار حدیث روایت بکرده است و در روایت آمده است
که کلام مجید تمام یاد بکرده است و از آن جهت صدیق میگفتند
که سخن نمیگفت و آنکه میگفت راست میگفت و اغلب احوال از آدام
دروغ از بسیار گفتن صادر میشود که در حدیث آمده است کفی
بالمرء کذبا ان یحدث بکل حدیث و در حق ابو بکر آیت آمد که

فاطل کنی

والذی جاء بالصدق وصدق به اولئک هم المتقون این قدر تعظیم
هم از کم گفتن است **مثنوی** بود بعد از نبوت مرتبهٔ صدیق
ز اندازه برون شد کوکب صدق • امیر صادقان یوسف بن ازدی
ابوبکرست کو نوشید از آن می • زهی جای که چون نوشید شد مست
خاران میش تا مرگ ننشست • سخن بسیار گفتن آتش آمد
که دود آتش جسم و جان ناخوش آمد • در حدیث آمده است که دو جوان
بود از اصحاب که براز آخرت بودند و شب و روز کار ایشان
ذکر و درد ایشان فکر زاد معاد بود و دنیا پیش شان باد بود
و رحمت عالمشان استاد بود لاجرم خانهٔ دلشان آباد بود و اقبالشان
برمراد بود چند وقت باهم در یک دم سودای دین بختند و ادای
فرایض و سنن کردند بعد از مدتی یکی را بموجب کل نفس
ذائقة الموت اجل فرا رسید و در ربی دوا رسید و از فانی
بباقی پیوست **مثنوی** کدام عیش که بار بخشش نشد بر جان
کدام شاه که با مرگ نشد مسکین • هزار خسرو عاشق ازین جهان رفته
بحیره برگ گلی یک ز گلبن شیرین • بعد از وفات او بچند روز این
دیگر وفات کرد بعضی از اصحاب رسول ادم گفتند طوبی له الحق بهای
حضرت خلاصهٔ موجودات گفت شما چه می دانید شاید که کلام
مالایعنی کرده باشد بعد از وفات او این معلوم میشود که کلام
مالایعنی عبادت را نقصان می کند و دل می میراند **مثنوی**

اگر

اگر دل زنده از فحش و بطالان • زبان زاکن تو کوتاه ای سخن دان
بکلی ترک کن گفتار با خود • چو کلی ترک نکنی ترک کن بد
ز بد گفتن پشیمان شو بزودی • اگر خواهی ز خود کسر ملیه سودی
که مالایعنیت دور افکند دور • ز راه راست ای خود گشته مغرور
بنیکویی زبان خود بیاموز • ز نامحرم دگر تو چشم بر دوز
چو بد گفتی یکی دو میشود باز • نگوید بد مگر غماز و غماز
حکایت یکی را از فضلا حکایت کنند که از علوم ظاهر بهره
تمام داشت و از مجاهدت یکدم خالی نبود گاهی بدرس مشغول
بود و گاهی بتلاوت کلام مجید یکروز از جهت تطییب دماغ
در باغ سیر میکرد با بعضی از اصحاب اولو الالباب **نظم**
سیر باید کرد اندر جویبار • خانهٔ دل چون شود از قبض تار
بایدت کردن تحمل بی جزع • قبض اندر تا که گل زاید ز خار
صبر کردی قبض زودی بگذرد • قبض و بسط این هر دو چون لیل و نهار
در حالت گشت دیدند خوکی را سگها دریدش افتاده و میگویزند
آن عالم گفت خدا برکت دهد این خوک را که بغایت فربه شده
است یاران گفتند ای مخدوم این سخن در حق خوک گفتن چه
فایده دارد فرمود که اگر زبان را بکلام نیکو تربیت نکنم آخر در حق
بنی آدمی بدی از من صادر شود و زیانکار شوم که بعد از آن شنیدم
پس از وفات پسری داشت که او دیگر از اهل فضل بود بستر قبر

اوی رفت و قرآن میخواند و در لفظی از الفاظ کلام مجید اورا اشتباه
واقع شد با استاد از قبر پدرش آواز آمد که چنین باید خواند
گفت بابا این مرتبه بچه بانی گفت ای پسر بکم گفتن و نیک لذ شنیدن

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

قطعه زنیکی گفتن دل زنده گردد • وزان دنیا و دین پاینده گردد •
زنیکی گفتن و از پس نیکت • شهنشاه جهانت بنده گردد •

حکایت حکایت کنند که خواجه رشید خاص از نزد سلطان
رضی آورده اند و او بیرون آزادایی که بتعظیم پادشاهان تعلق دارد
و بعضی از خواص بدان سبب بروی بخندیدند و او در ایشان باز
نگریست و گفت ای برادران کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم
و سلطان رضی را این تعجب آمد و گفت رشید غلامست خواجه
رشید گفت پادشاه عالم را بقا باد بندهٔ خود را توان نام نهاد چون
نام نهادی بباید خرید **قطعه** رشیدم گرم مقبول دارند •
طریم گر مرا معزول دارند • کمر بندم بخدمت بنده بر در •
اگر بی عقل و خو محتول ارند • نباشد بنده کانزا روز لیکن •
ز سلطان این قدر ناموار دارند • و تعجب سلطان از آن و اعجاب او
بدان زیادت شد و او را بخریده در اصطناع و تربیت وی عنایت
مبذول داشت تا او بدان حال رسید که ملوک عالم بروی
حسد بردندی و در معارضه آن قدر صبر میکرد که خلق میگفت و اعراض
کرد و بعد از آن که بسخن می آمد کسان از و عاجز میشدند **نظم**

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

نظم

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

نظر شد کیمیای آدمی زاد • درین معنی چنین آمد ز استاد •
هر آنکو گشت منظور عزیزی • سعادت یافت و خود شد از غم آزاد •
ولی اندر حضور دولت جزوی • نباید در نظر آورد تا باد •
وگر اندر حضور دوش یکناهی • بغیر آید شود مردم چو فرهاد •

حکایت حکایت کنند که چون فرهاد را از عشق شیرین زندگانی
تلخ شد و آتش عشق لهب زدن گرفت هر چند که جهد کرد
تا هیچکس واقف نشود آخر شرار عشق او آفاق گرفت و خلق
خبردار شد با شیرین حال او معلوم گشت آخر شیرین را یک کنیزکی
عاقله بود گفت ای ستی این مرد را باید از مود که بی از مایش معتقد
بناید شود و شیرین را این سخن خوش آمد **قطعه**

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

نزد عام و خاص هم نزد شهان • کی شود مقبول زر بی امتحان •
امتحان ناکرده زرگیری اگر • سود نبود بل فزاید از دهان •
گفت ای ستی من جامهای تو در برکنم و بجای روم تو پنهان شو
و من خود را بفرهاد نمایم اگر بمن نگاه کند معلوم کنم است او را زد
باید کرد و اگر هیچ بمن ننگریست یا فرق از تو نکرد آن طریقه
دیگر است یکی را فرستادند پیش فرهاد که شیرین در فلان جا تر
میخواند برخاست وی سرو پا آنجا آمد کنیزک خود را با نواع
زیور جلوه داد و نشست گفتند که این شیرین است در و نگاهی کرد
و گفت خاشا که این شیرین باشد در حال شیرین را آن محبت که با او

بود سرد شد و با او باری دیگر بصحبت میل نکرد تا چند روزکار
کذشت کفتند چرا از و متنفر شدی کفت از آن جهت که بزبان سخن
کفت اکر چنانکه دانست که من نیستم بزبان جیزی نمی کفت و اکر
جناه نکاهی کرد این سردی با و نمی بود **نظم**
سخن چون تیر باشد بکذرد تیز • ز دل کز رنک باشد شکر آمیز •
کذر کرد از دل شیرین خلاش • چه فرهاد ار چه بودی این پرویز •
اکر مردی هوش دار خاطر • مکن رفعت طلب بنشان بدعلیز •
اکر کوینده نشین باش چون کوه • برو کوید اکر چون باد بکریز •
بوصل اندر تو ساکن دار حس ُ • زبان و چشم یک باشد تو مستیز •
حکایت چون مجنون از سورت عشق بی اختیار شد و عقلش دیرکاه شد
و از آن زود ایم حیران و هایم میکشت و لیلی را با او هم سابقه بود اما ای قدر
اتفاق می افتاد که با مجنون حرف زند که کس نزاند از غیرت **نظم**
یار غیرت دارد از اغیار عشق • کرم میخواهد چو خود بازار عشق •
یک قدح ار شبرها تو در کشم • می فشانی بر سر پر نار عشق •
آتش محرق که خاکستر برد • شد کسسته جو هوش از کار عشق •
حاصل یکروز در بعضی اوقات لیلی در سیر بود و حالی از غیر بود مجنون
شیفته از قضا آنجا برسید و نسیم وصال بر و وزید و لیلی غنچه
وار پرده را درید و با مجنون در کلام اکر چه اول سلام آمد و کفت ای
مجنون حال چیست و در چه کار و باری و هر چند که او را می نواخت

ومیکفت

ومیکفت و می نشست مجنون سر در پیش افکنده بود و هیچ وجه جوابی
از و صادر نمی شد و بسوی لیلی ناظر نمی شد و از غیر کسی حاضر نمی شد
ناکاه از دور یک زنی عزیب برید آمد تا آن زمان لیلی بشاتی کلام
میکرد آن زمان که نزدیک آمد و بر لیلی چون شب تاریک آمد لیلی
تیز کفتن آغاز کرد مجنون چشم باز کرد و در و نکریست لیلی که
آن بدید برکست و کفت وقتم ضایع شد که با سبک باری چون
تو کلام کردم عهد باشد تا باری دیکر با تو کلام نکنم کفت تو پنداری
که کلام همین بر زبان هست در میان عاشق و معشوق پیک و ناطق
که چشمت تا باری دیکر کرد من نکرد تا چشم روشن داری **شعر**
تو تا در زندکی تازی ز وصلم برنخواهی خورد • تو طنازی و طراری
ز وصلم برنخواهی خورد • اکر سیب سیاهی خواهی ز خود بردار آکاهی • اکر با کبر
چون بازی ز وصلم برنخواهی خورد • نیاز اندر تضرع کن تو دو لخواهت
تو قع کن • تو با خود تا که در نازی ز وصلم برنخواهی خورد • ابسرار خفی
دانم حکیم درد و درمانم • اکر جان در نمی بازی ز وصلم برنخواهی خورد •
چه حاجت دیدن و کفتن و یاد در قلب نهفتن • تو تا با نطق می سازی
ز وصلم برنخواهی خورد • **حکایت** امیر المؤمنین عثمان رضی الله
عنه چون بر سر بر خلافت بنشست اصحاب که از بهر خدمتش
کمر بستند و قول او رای شکستند یک روز کفتند ای خلیفه رسول
چند وقت که از کلام خدا و رسول بکوش جان ما رسیده و نسیم

انس بشام نه و زبه دولت نامول از مکارم اخلاق تو انست که
این قلب رنجور ما از زوایل الطاف تو نم یابد و جان سوخته از
چشمهٔ حیات بخش افضال تو تراکت بیند و دل ما یم که در بند آ
ناسوت تکاپو میکند از خرمن کام علوم با اعمال تو خوشه چیند این
خاکساران از خاک بردار و از گلزار کلام عظیم و از بستان رسول
رحیم دلستان کوی و زنگار طبع ز دل ما بشوی امیر المؤمنین فرمود
که دل بمصالح مسلمین بسته است و از گردش ایام خسته **نظم**
دل شکسته شده از هجر رسول و چنین • کشته از گردش ایام بهار دق و زین
سالها نزکه فلا تنهد گفت از سر لطف • گرد کار از گردش چون بر رسول ثقلین
حمت معذور چونا نور من بیخود اگر • دل شود یار نصیحت کنم از وسنه و زین
حالیا بر سر منبر رفت و آن روز از اطراف و اکناف عالم خلق بی
حساب جمع شده بود که امیر المؤمنین کلمات خواهد کرد چون بر منبر
شد بر سر پا استاد و لب از هم نگشاد و هم چنانکه استاده بود
می جنبید و چشم مبارکش سرخ شد بقدر ساعتی بدین هیئت
بگذشت و آخر زمزمه و همهمه در خلق بدید آمد و هر کس از جای
خود گریستن گرفت و بسوی منبر نگریستن گرفت غوغایی پدید
آمد که گویی قیامت برخاست شنیدم که در آن وقت چند
هزار منافق توبه کردند و برآمدند و زنار نفاق بریدند و یک
کلمه بر زبان نراند و یک حرف از نصیحت نخواند **نظم**

از زبان حال ظاهر می شود راز نهان • زانکه از دل تا بدل راهیست بازیکه ع
عیان • حال چون دانی چه حاجت تا بگویی با مقال • شد دلیل آنکه
موجود است آتش از دخان • راه بسیار است بر درگاه باری فی الحقل لیکه اقرب
از تسلیمت نداده کس نشان • **حکایت** چون خلیل را صلوات
الله علیه در خواب نمودند که پسر را قربان کن حضرت اسمعیل را بر پشت
ببست و کارد برداشت و علم ایثار برافراشت حق تعالی شیطان را برو
گماشت و گفت این خواب تو شیطانی بوده است باز گرد و عقل
با خود آور هرگز نبود که خدای تعالی امر کند بکسی که پسر را قربان کن
حضرت ابراهیم فرمود که ای ابلیس تو نمیدانی که من خلیلم و جانم
و دشمن شیطانم خواب من شیطانی نبود **قطعه**
من حمیم دشمنان غیبت این جای زخم • حق بمن تر دیگر باشد
ز خون و رگ بلهم • گر دو بر من ار دیگر تن ز جان فرمان برم • منزل او کس
می ندانند با خیال و عقل و فهم • از خلیل نومید شد رو بسوی اسماعیل
کرد او دیگر تستی داد و از خود و نومید شد و برفت پدر با پسر
بکنار رسیدند و بر مقام فنا دویدند **قال الله تعالی** قال یا بنی
انی اری فی المنام انی اذبحک قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی
ان شاء الله من الصابرین • پسر پدر را اطاعت کرد و از جان خود
قناعت کرد و پدر از جان پسر بگذشت از بهر جانان در مقام
احسان بی شکایت از پسر و بی حمایت از پدر از خداوند عالم

حطاب بسنعلب آمد که قد صدقت الرؤیا بعضی از اهل سیر
فرموده اند اگر از خلیل با اسماعیل سخن از ناز و یا از نیاز در
وجود می آمد چاره نمی بود مگر قربان کردن **نظم** از هزاران
بار دعوت با نیاز و سوز و ساز • یکدمی تسلیم بهتر از زبان قول دراز
در اطاعت گر همه روی زمین مسجد کنی • نیست بی تسلیم مقبول
اندا صوم و نماز • عرض حاجت گر کنی تسلیم دل کن ای شباب •
ختم کن و الله اعلم بس ازین دور و دراز **حکمت** زبان
غلام است و نطق خاص طیور در اقفاص آفت خرس و ...
صدف است و نطق دُرّ تلف **حکایت** حضرت موسی که از بهر
دفع شبهه قتیل با بنی اسرائیل فرمود که خداوند خلاق میگوید
که گاوی را قربان کنید و جزوی از اجزای وی بر مرده زنید تا زنده
گردد سخن خود نکو دیده گفتند که چه گاو قربان کنیم گفت خدای
تعالی میفرماید که نه پیر باشد که از زادن و شیر دادن مانده باشد و نه
جوانی که هنوز گشتن را نشاید گاوی میانه است باز گفتند چه رنگ
دارد گفت گاو ماده که زرد رنگ زرد که از آن زردتر نباشد
و زردی او تازه و درخشان که ناظر را شاد کند باز گفتند بیان کن
که چه گونه گاو است که بیش شبهه هست از اوصاف او
اگر اول که امر آمد قبول می کنند هر رنگ که می بود درست می آمد
از تکرار کردن سؤال گاوی شد که پر پوستش جوهر دادند **نظم**

سخن

سخن بر خود چو گرفتی شود کار خراب • اغلب جان ز تکثیر
کلام است عذاب • گر به هنگام سخن راه برت طلق نکوست • لاجرم می
شنوی روز بلیتک جواب • ور بدل نیست نکوظن و بتقلید کنی • هر
دعای که بود آن همه نیرنگ است و حجاب • گر حیا مانع تو گشت ز حق
خواستنت • حق تعالی بکرم میدهدت فضل و خطاب • حالیا تو ره
او گیر و بهر سو منگر • علم او بر تو محیط است و بهر عین صواب •

باب ششم در سخاوت اغنیا حکایت

روایت کنند از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه
کرم الله وجهه که گفت ای بار خدا من دانم که درویشی و توانگری
دو مطیه است که نیک بختان را بدرگاه تو رسانند و بدبختان را از راه
تو دور کنند و حکم نرسیت مرا کدام سوار کنی اما من آزموده ام مطیه
توانگری رهوارتر است الهی مرا بروی سوار گردان و بدرگاه خود
برسان **حکایت** در عهد حضرت رسالت پناه خبر آوردند
از طرف شام که کافران قوی شدند و از اسلام کردن کشتی میکنند
مهتر عالم و کان حیا و کرم بر سر منبر آمد و فرمود که ای اصحاب من کیست
از شما که چهارصد شتر در راه خدا بدهد تا زاد و راحله جمله
غازیان باشد که بطرف شام عسکر اسلام روانه خواهد شد امیر المؤمنین
عثمان بن عفان رضی الله عنه گفت یا رسول الله صدصد شتر من
بدهم با جهاز و اسباب حضرت رسول که این جواب از عثمان بشنید

لز بهر عثمان دعا کرد که اللهم ارض عنه چون شب شد و وقت
بخانهٔ خود آمد یکی از صعالیک با عیال خود میگفت که اگر تو امروز
آنجا بودی که عثمان بسی شتر زر و جهاز کرد در عجب می آمدی گفت
چه کرد حکایت کرد که این قدر شتر و جهاز و آلت ساز از بهر غزا داد

قطعه امروز جهاز کرد شه حضرت عثمان • آن کامل ایمان و حیا جامع قرآن
صد و چند شتر و بار همه صرف غزا داد • کس نیست نظیرش نه در اسلام و نه ایمان

عیال او گفت این ملالت تو از جهت آنست که از چیزی می بود ما نیز
در راه خدا صرف میکردیم ما را نیز از دعای پیغامبر بهره حاصل میشد
گفت غم مخور برخیز و سه قرص جوین هست تو نیز ببر قوله تعالی
لا یکلف الله نفسا الا وسعها الآیة • و تو نیز در زمره داخل شو مرد بخندید
این انت مع سبحانه بعثهم مع اقطارها و سلسبابها گفت عثمان را
بسیار است از بسیار بسیار داد و ما از کم کم میدهیم و الامر لله
مرد را در خاطر نبود اما زن الحاح کلی کرد قطعه

چو دل عزی کند کلی بکاری • بدان که هست آنجا کار و باری
بکم از خیر کردن نیست عاری • ز هر ذره از آن دارد عیاری

مرد برخاست ترسان و آن سه قرص نان در جیب نهاد و می ایستاد
و با خود تشویش میخورد در حال حضرت باری تعالی جبرئیل را فرمود
که پیش حبیب ما رو و او را سلام برسان و بگو اگر میخواهی که بسیار
از عثمان یار تو قبول کنیم تو کم از بندهٔ فقیر ما قبول کن و دل او

تدارک

تدارک کن در غنیمت که خبر او کرامات فقیر را که حضرت محمد ع‍م
به پیر برویش بخندید و گفت مژده مر ترا که حق تعالی بلطف
خود خیر ترا در دست خود مقبول نهاد و غم مخور که اقبال
بتو روی نهاد نظم غم مخور که کار گرشد آه تو •
منجلی از خسف گردد ماه تو • گر چو بلبل وصل گل داری نیاز
خار جمله شد برون از راه تو • در فراق یوسف ار بودی غمت
این زمان آمد برون از چاه تو • صد هزاران دل نخواهد گرد آن
کاین زمان گردان دل آگاه تو • که زبان وصل دارد با تو لطف •

حکایت در عهد بهترین کاینات روزی از روزها
بخدمت او چند نفر مهمانان آمدند شب که شد اصحاب دید غور کردند
دولتخانهٔ سعادت پناه چیزی نبود هر یکی بقدر قوت خود مهمانانرا
با خود بردند یک مهمان ماند و یکی از صعالیک گفت این مهمانرا
گر تو دگر امشب ما را از خاک بردار و قدم رنجه کن بکلبهٔ احزان
ما برخاست با وی آمد چون بخانه آمدند اصحاب از اهل خود پرسید
که مهمانرا آورده ام و دلم بغایت پریشان است که چیزی هست یا
نیست زن گفت آن قدر قوت هست که یکی را سد رمق باشد مرد
گفت بس است و ایشانرا دو فرزند بود گفت برخیز و کودکانرا بتعلل
بخسبان و آن طعام حاضر کن و چراغ در میان آر و چراغ را بکش
و بعد از آن تعلل بیار که چراغ را نمی توان سوختن بتاریک باید خورد

ما دست می آریم و می بریم تا مگر مهمان سیر بخورد و بعد از آن از خانهٔ
همسایه باز چراغی بیاریم خاتون گفت چنین کنیم **قطعه**
هرچه فرمایی ترا فرمان برم • زهر از دست تو چون درمان خورم
گر ببیند لازم من امرت برزمین • ظن من نبود که من ایمان برم
چون کودکان را در خواب کرد طعام با چراغ پیش آورد و مرد گفت
که چراغ را روشن کند فرو نشاند مرد گفت برخیز چراغی دیگر
کن از همسایه بیار تعلل کرد آخر گفتند طعام بخوریم این هردو
دست می آوردند در کاسهٔ طعام مهمان بنداشت که ایشان نیز
می خورند مهمان از طعام سیر شد و کاسه را برداشتند و از
همسایه چراغ را باز آوردند بعد از ساعتی سر بر بالین نهادند **نظم**
خواب و خورد هستند یار همدگر • چونکه خوردی خواب را زودی خبر
گر تو بیداری دل خواهی یقین • ای برادر زین دو می باید حذر
آتش عشق بقا را مانع اند • خواب و خور چون نار عشق آمد شرر
آن شب جبرائیل علیه السلام از درگاه فرد لایموت و لاینام
پرواز کرد و پیش حضرت رسول آمد و گفت امشب ملاء
اعلی از ایثار آن فقیر بتعجب آمده اند و آیت کریمه آورد **قوله تعالی**
و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون • صباح که شد بعد از
ادای وظیفهٔ وقت بهترین عالمیان چون خورشید تابان
رو بآن مرد کرد و لب حیات بخش را بتبسم کردن چون غنچه

گل بر کشاد و آن اصحاب را مژده داد و آیت کریمه را بر او خواند و بدولت
ابدی خلعتش در بر کرد **نظم** خلعت شاهی و تاج و افسر ار
باید ترا • اندرین میدان چو شیر زعفر باید ترا • گر بعز دو سر برا
خواهی تو در عقبی ثمر • از سخاوت تخم افشان گر شجر باید ترا • تخم نیکی
کار امروز چون دارد وقت کار • تا بدنیا و بعقبا جان بیاساید ترا
حکایت محمود سبکتکین را رحمة الله علیه شنیدم که بعد از
وفات پدر او بتخت شاهی نشاندند و شب و روز گریه بود
و هیچ کس سبب آن نمی دانست و ارکان دولت همه در تحیر بودند و
رای آن دیدند که حسن میمندی در خلوت از شاه سوال کند که این
گریه از چیست چون اتفاق افتاد حسن از حسن ادب دست
خدمت بست و با پادشاه در کلمات آمد و گفت پادشاه عالم پناه را
عمر افزون باد **نظم** جهان تا هست پاینده و فلک تا سر خواهد بود
بود شه را بقاء عمر و با دولت قرین باشد • ز چاه محنت بیرون بیامد
یوسف شاهی • بمصر تخت سلطان شد چه در حرمت غمین باشد سر بر
تخت رام تو همه عالم غلام تو • جم اسا ملک جام تو و از شوکت نگین باشد
بعد از تضرع و تملق بی شمار پادشاه با او در سخن آمد بار دیگر
زمین خدمت ببوسید و از او پرسید که نیز این زاری از چه سبب
است گفت ای حسن موجب گریهٔ من آنست که الله تعالی این بلای سلطنت
در گردن من کرد و پادشاه از احسن پایه و لطافت و هم از این

دو یکی نیست و خلق بمن رغبت نکند و یکی که پیش من آید از و حرامسانم
که در وقت بیرون رفتن خواهد خندیدن از نا پسندیدها من حسن
گفت سلطان را بقا باد سبب گریه همین بود دولت گفت همین حسن
از حسن رای خود پادشاه را شاکر دو گفت که ای پادشاه تدبیر این
سهل است و اندک خصلت این غم و تشویش دفع و رفع می شود
اگر سلطان عالم را خاطر عاطر نرنجد این بنده دولتخواه عرض کنم قطعه
یک نصیحت میکنم کو جامع خیراتهاست • در کلام الله فرقان در
حسن آیاتهاست • بر فشان دست از زر و محبوب خلق ای پادشاه •
زانکه بر زر ای شهنشه خلق را حاجاتهاست • بنی آدم زر را بغایت
طالب است و بجمع او راغب اگر سلطان مشت را گشاده دارد
و بخلق ایثار کند هیچ کس را با پادشاه عقده در دل نماند و بحسن
مودت عیب شاه پوشیده شود محمود را بغایت رای حسن صایب
آمد او را خلعتها فرمود و زر افشاندن گرفت و از خلق بایثار عیب
خویش نهفت و بسخاوت نامی برای خود پیدا کرد که تا دنیا هست
نام او بنیکی می برند نظم رفت با خود برد نام خوب و نیکو از سخا •
زر برون انداخت از دل زر بود دون و دغا • نیست با شمشیر و تیر و
نیزه شامی و عمود • بلکه با جودست و عدل دادن و فضل و عطا • ای
شهنشه گر بقا خواهی تو در عالم بسی • بخل تن باید نهادن دست
کردن با سخا • حکایت فرعون را شنیدم که

بچون

چون با کلیم الله صلوات الله علیه دعوی و مخاصمت کرد و دعوی ربوبیت
کرد موسی پیغمبر بجد بلیغ کوشید تا مگر ایمان آورد فایده نداد
و او را سخاوت بود شنیدم که هر روز بیست هزار گوسفند
و ده هزار گاو و هزار اشتر بطعام میکرد و عام و خواص میخوردند و موسی
کلیم الله از ایمان آوردنش چون نومید شد در تضرع و ابتهال
بدرگاه لایزال عرض حال کرد که ای فرد صبور این خاک کفور را از
میان بردار از باری تعالی خطاب آمد که یا موسی اگر چه ترا آزرد
اما او را خصلتی هست که مانع نعمت ما می شود موسی فرمود که ای
عالم آشکار او نهان و ای عیب پوش و غیب دان آن خصلت کدامست
گفت ای کلیم ما آن سخاوتست که هر روز چندین هزار خلق از و فایده می بیند
قطعه اگر چه خلق می آرد بجودش • بود نفع کسان از خوان جودش •
درو تا هست باقی جود و احسان • بود باقی فنا نامد وجودش •
یا موسی تا که از و خلق ما نفع می بینند هلاکت را با و راه نیست کلیم الله
چون جواب از رب العزت بشنید خاموش شد و فرعون را بخشم
میداشت چند سال برین عطا ثابت قدم و از بلاها ایمن آخر هامان شوم
گفت ای پادشاه تو این مال خرج میکنی و در خزانه چیزی نیست
روزی که تو محتاج خزینه می شوی چه خواهی کرد گفت با تو چه میگویی
گفت نیمه طعام کم کنیم و در خزینه نهیم تنگ آید یکسال نیم و یکسال
دو قسم و یکبار دو قسم و نیم آهسته آهسته کم میکرد و حضرت

موسی صلوات الله علیه دانست که هلاک او نزدیک رسید شنیدم که
آن روز که در دریا غرق شد بره‌ای با او بود از طعام **نظم**

سخا در تو فزاید عمر و دین هم • کند رز از تو قهر و بغض و کین هم
ز نیران و عذابت می رهاند • کند داخل بفردوس برین هم
چو ملک دل گرفتی از سخاوت • مطیع تو شود اهل زمین هم
سخاوت در تو باشد شه تو باشی • چه حاجت بر سریر تاج و نگین هم
تو زر ده ای شهنشاه تا بیابی • بجای زر زره و در ثمین هم

حکایت جنید رحمة الله علیه با مریدی گفت که اگر خواهی
که در بند نشوی دنیا را از خود دور کن **بیت**

عضو تن جنس تن زین بیوفاست • زانکه طوفت و کار او دغاست

حکایت شخصی با عزیزی گفت ای عزیز چه کنم من از وسواس
شیطان رجیم که ایمن شوم گفت ای مرید ترک دنیا کن **قطعه**

وسوسهٔ شیطان هوا نفس بد • هر دو باد دنیا بود بهر تو سند
چون از دنیا بگذری ایمن شوی • زین دو بد پندت بگفتم چون ز بند

حکایت سلطان محمود روزی بشکار رفت از خیل و
خدم جدا ماند سواری را دید که می آمد گفت ترا نام چیست گفت مرا
احمد بن [illegible] گویند گفت کجا میروی گفت بخدمت سلطان محمود
میروم گفت چه طلبی گفت عیال بسیار دارم خرجی میخواهم بپرسید
از سلطان که تو چه کیستی گفت یکی از غلامان محمودم گفت چه می

طلبی

طلبی گفت تشنه‌ام آب میخواهم کوزهٔ آب بوی داد محمود آب خورد
و تشنگی وی بحدی بود که مملکت خود را بیک شربت آب برادی
گفت فردا روز دیوان محمود است تو پیش من بیای تا حاجت
تو کنم و از محمود از بهر تو چیزی بستانم این تازیانه را نشان بگیر
تا ترا راه دهند **قطعه**

بی نشان نرهند ره بر درگهم
زانکه من سلطان محمود شهم • با نشان چون آمدی من دیدمت
تو بهی زن که بحالت آگهم •

روزی دیگر بیامد که آمد محمود را دید بر
تخت شاهی نشسته وی را بشناخت خجل شد روی بر خاک نهاد که ترا
واقف نبودم و در روی تو به بی ادبی نگاه کردم از من عفو کن محمود
عذر او بپذیرفت و هزار دینار زر سرخ بوی داد و گفت ای کارساز
من برادر احمد بن [illegible] رحم کن شنیدم که پس از مرگ او در خوابش دیدند
از وی پرسیدند که با تو چه کردند گفت رجا دارم که مراد در کار احمد بن [illegible]
رحم کنند و از عذاب ایمن گردانند **قطعه**

چه خواهی کرد با مال و
درم چون با تو همره نیست • بحال صحت [illegible] جو کور [illegible]
بباید با خود بردن برای گور خود زادی • که تحقیق است بعد از مرگ
که نقل زاد کرد ره نیست • چه میراث پدر باشد اگر زر ار گهر باشد
اگر تاج ار کمر باشد ترا یک وزن و یک که نیست • اگر در راه حق بازی
زر و مالت عوض یابی • تو ملک بیکرانت دل که غمخوارت جز الله نیست

حکایت سلطان ابراهیم بن ادهم روزی بشکار رفت

و در پی آهوی اسب دوانید تا ویرا از لشکر جدا کرد و آهو باوی بسخن
آمد که ای پسر ادهم ترا نه از بهر شکار دنیا آورده اند تا آهوی ضعیف را
مجروح کنی بلکه ترا بهر آن کرده اند که تو صید شکارگاه حضرت عزت
کردی این بگفت و ناپدید شد **قطعه** ترا از بهر آن کردند تا کردی
شکار حق نه از بهر جراحات ضعیفان از سنان خود ۰ درین فانی سرا
سر خیز مکن کلمت این بکر بیزه نشین بر پشت یک ششبدیز غم بر جان
تو جان خود ۰ از سخن آهو دردی در وی پدید آمد گفت روی از
ملک دنیا بگردانیدم و از درون آوازی می آمد که وای دل وای دل نه خیل
ماند و نه حشم و نه دینار و نه درم رو بصحرا نهاد و بی اختیار میرفت
ناگاه بشبانی رسید گفت تو شبان کیستی گفت شبان ابراهیم
بن ادهم گفت این گوسفندان را بتو بخشیدم که من فقیر گردیدم گفت تو
کیستی گفت ابن ادهم کسی را از حال من خبر مکن و گوسفندان همه ترا و این
جامهای شاهانه بستان و گلیم خود بمن ده گلیم در پوشید و رو براه
نهاد و در راه بر سر پلی رسید یک سواری بر سر پل میراند ناگاه اسب
او دست زد و از پل جدا شد که در آب غرق شود حضرت ابراهیم
بدید گفت الله همچنان در هوا معلق بایستاد تا آمدند و او را بر
بالا کشیدند چون از ملک فانی در گذشت ملک باقی بدو مسلم
گشت **نظم** چو دل یک باشد انگار تو مکن مشغول ملک و زر که باشد
حیف بر جانت که جای خبر کاری شر ۰ تن خود را تو در خدمت همیشه

نابز

نابز میدار که بگریزد ز بار تو معاف اگشت روزی خر ۰ خدا را شکر
کن چو دم که هستی از کسان اکرم ۰ منه بر ابروی خود خم اگر خواهند جان و
سر ۰ **حکایت** آورده اند که در زمان حاتم طائی سخی بود
که او نیز دعوی سخاوت میکرد و بحاتم رشک و حسد می برد و بهیچ نوع
عداوت او از نهادش بدر نمی رفت و او را یک دوستی بغایت
مبارز و پهلوان بود روزی از و پرسید که ترا غمی هست و بر پیشانی
با من در میان نه تا اگر در دفع او چاره توانم کرد من دیگر سعی کنم
و اگر نه در هر چه صواب باشد بآن کار کنم **قطعه**
نباشد فایده در غم همان به که کنی دفعش ۰ که آلایش چو پنهانی
مضرت بیش از نفعش ۰ چو در میدان بکین ای کنی با شیر ز حمله
همان بهتر که بگریزی که نتوان صبر بر دفعش ۰ گفت ای برادر از قهر حاتم
طاقتم طاق شده و یک ساعت قرار و آسایش ندارم تا او در جهان
هست نام من کس بنیکوئی نمی برد گفت شرط دوستی آنست که مال
و جان در راه دوست نثار شود اگر از تو امر باشد بنده می توانم
که این غم را از دل مبارک تو دفع کنم توانم که او را پیش تو آرم
یا سرش را از تن بردارم گفت اگر چنین کردی بشرط برادری بجای
آوردی و دفتر غم را در نوردی جوان در ساعت زین ادب بسیج
و برخاست و با سلاح تمام در راه افتاد و بر نشین برادر در جاه
افتاد و شب و روز میرفت تا بمنزل یک روزه راه بنزدیک حاتم

حالی رسید و خاتم زانی روز سودای تجبر در سر افتاده بود و سر
در صحرا نهاده **نظم** قضا را کار آن باشد که جمع آرد دو خونریزرا

کند در خانه بیرون لی برون راند درونیزرا • نذارد خود ثباتی چون
همیخواهند تزافسون • ز دنیا چون شوی بیرون چه داری دوست
دو نیزرا • اگر جسم زبون خود کنی صرف ره مولی • بدل آرد یکی
قوت لزین جسم زبونیزرا • خاتم در صحرا گشت میکرد تنها ناگاه
این جوان نیز از راه رسید خاتم اسب را سوی او راند و او را سلام
کرد و بنواخت و بتعظیم تمام خاطر خواهی کرد و در سایهٔ درختی
فرود آمدند و بنهاد سرگذشت کرد و از خاتم پرسید که از کجای
ای از خاتم هیچ خبر داری گفت آری در نزدیک او می باشم
و خاتم هم از و پرسید که از کجای آئی گفت از فلان جای آیم و خاتم
نیز آن مرد را دانسته بود و عداوت او را تحقیق کرده بود گفت
در آنجا مردی سخی را نشان می آید گفت آری هست خاتم که
این مرد را با تمام سلاح دید و گفت برادر من است و در دلش
شبههٔ پیدا شد از و پرسید که حال برادرت چیست و در چه
کارست او میگفت حالش خوب است خاتم این قدر از و پرسید
که معلومش گشت از بهر کاری آمده است **بیت** قلب را علمیست
مخفی در نهان • که ز اسرار خفی دارد نشان • گفت او را که این دم بکجا خواهی
رفت گفت بطلب خاتم میروم گفت از بهر چه گفت لنگی با او کار

دارم

مفاعیلن

فاعلاتن فاعلن

دارم گفت البته بمن باید گفت که من جان خود را فدای کار تو
خواهم کرد گفت کفتنی نیست خاتم با او شرط کرد که او را مدد کند
او نیز حال او با او گفت خاتم گفت این کار سهلست من خاتم را
دست بسته بدست تو بدهم برخیز بر خانهٔ ما رویم این شب مهمان
مایی فردا مراد تو حاصل کنم و ترا روانه کنم با خانه بخاتم آمد و شب
او را خدمت کرد صباح که شد خاتم بدر رفت و بیکی گفت دست
های من ببند دست بسته پیش او آمد و گفت ای برادر خاتم منم هر چه
می خواهی بکن آن جوان در پای او افتاد و گفت سعادت بر تو مبارک
باد و باز رفت و حکایات خاتم در پیش او ذکر کرد و گفت
اعتراف کرد و حسدش از دل بیرون انداخت **نظم**

مال و تن و جان جمله امانات خدایست • ز [illegible] زمین چه
ات وقت جدایست • گر سخت بکوفتی تو یکی زین سه بندی مامور
صرف کنی در ره حق وقت رهایست • قدری نبود بر در حق
ملک غنارا • چون مالک ملک بپرسش قدر گدایست • **حکایت**

حضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه که با یمان آمد مال بسیار داشت
گفت با خود که تا مرا مال هست از روی تحقیق ایمان من کمال ندارد
مال و تن هم بباید باخت تا از فضلم سر مایهٔ بخشند **قطعه**

تا ترا مالست و جاه ای بیخبر • نیست ایمان را بپیش تو اثر •
چون فدا کردی هر آنچه داشتی • کسوتت از نو کنند و تاج سر •

پس ابو بکر برخاست وبخانه آمد ودست عیال خود بگرفت وبیرون
برد وصلا داد که هر کس براه خود از مال او بردارد شنیدم که
جهل هزار سیم دانست روزی باز رسید در خانه اش نماند
جز گلیمی که نیمه بخود بوشیده بود و نیمه دیکر خاتون او حضرت جبرئیل
پیش فخر کاینات آمد و گلیمی بوشیده حضرت رسول الله صلی الله
علیه وسلم برسید که یا جبرائیل هرگز ترا باین حال ندیده ام گفت
یا محمد از مت عجب می آید امروز مقربان بارگاه کبریا همه موافقت
یار غار غمکسار تو ابی بکر صدیق رضی الله عنه کرده اند و همه گلیم
در بر است از آن وقت که مرا آفریده تا این زمان تا آخر از مان
ملاء اعلا را چنین خوش حال نبوده است وحضرت عزتش سلام
میرساند ومیفرماید که من از ابی بکر راضیم او از من راضیست
یا نه چون این را بشنید حضرت ابو بکر بگریست وگفت راضیم راضیم راضیم **نظم**

چو بازی عاشق باری پاک می باز • نباشد عشق را خود کار با آز •
اگر خواهی که چینی خوشه وصل • ز سر تو پای کن اندر ره انداز •
تنت بندیست سخت اندر ره جان • شکستی گرد رو جان کرده پرواز •
بدای ار جیش آید در آن وقت • بدانجا آمدست او میرود باز •
تنت دشمن ز راحت الکندو در • ره اندر ترک تن کن خود مینداز •

حکایت عایشه صدیقه را رضی الله عنها بیست
هزار دینار آوردند در طبله کنیزک را امر کرد تا صحنی بیاورد

وکاسه

وکاسه این دینارها را بفقرا ومساکین بخش کرد شب که شد کنیزک گفت
ما را آرزوی نان گرمست گفت می بایست که از بهر بهای نان یک درم
برداری میخندید ومیگفت ای کنیزک دنیا آن قدر پیش ما اعتباری
ندارد که امروز و فردا را غم خوریم ونفس را آن قدر قیمت نیست
که رای او بسر بریم فکر ما اینست که ما ساعتی بدو نپردازیم وامروز
بفردا نرسد **نظم** ندارد اعتباری پیش ما دونان •

ندارد قیمتی هم نفس دونان • اگر غم میخوری از بهر دین خور •
چو داری عقل پاک وطبع موزون • که چندم عمر تو مانند نوح است •
وگر مالت بود مانند قارون • عزیز مصر اگر باشی چو یوسف •
وگر عاشق چو یعقوب محزون • چو باقی نیست ترکش گیر وارا •
نصیحت کردمت چون در مکنون •

حکایت حاتم اصم را
یکی از اغنیا بخانه خود دعوت کرد بحکم ضرورت با او رفت اما
گفت که با من شرط کن که هر جا که خواهم بنشینم وهر چه که خواهم
خواهم بخورم وهر وقت که خواهم باز گردم وهر چه گویم چنان
کنی گفت خوش باشد چون در خانه آمد در دهلیز فرو نشست
گفت بهتر ای گفت شرط کرده ام چون طعام بیاوردند از بهر
او فرو نهادند گفت طعام بخور قرص جوین از توبره بیرون
آورد ومیخورد وگفت شرط کرده ام چون از طعام فارغ شدند
گفت تا بها سرخ کنید و بیارید تا به سرخ کرده بیاوردند حاتم

و گفت اگر این طعام و شراب از بهر خدا کرده و حلال است البته
حساب خواهند کرد و در قیامت گرفتم که این تا به صراطست بر خیز
و پا بر سر این نه تا حساب پس دهی گفت نتوانم گفت پس در
جهنم چون طاقت داری بر عذاب من حساب خود و پس دهم پا بر
سر تا به نهاده گفت یک لقمه خوردم و در دهلیز نشستم و یک شب
شنیدم که صاحب دعوت بغایت حلال گشت برخاست همه را در راه
خدا صرف کرد و بعبادت مشغول شد تا وفاتش در رسید **قطعه**

آن دم که باشد وقت خوش مثل نهال ای با خرد ٭ زان پیشتر کاید خزان
لیمو سر ما در رسد ٭ بخل و حسد را دور کن رق دولت منشور کن
بر خیمه عزم طور کن بهر مناجات صمد ٭ دست از زر و مال افشان در
آشکار و نهان ٭ من بهر تو کردم بیان تا رحمت آید از احد **حکایت**

یکی را از اغنیا شنیدم که مال بسیار داشت و اصل خیر بود و خیرات
بسیار ساخت و رباط و خانقاه و مدرسه بهفتاد رسانیده
بود آخر عمر گفت بکعبه باید رفت اگر اجل امان دهد نعمت جدید است
و اگر وفات رسد در راه کعبه آن دیگر دولتیست حاصل در راه
افتاد و خانهٔ او در خراسان بود تا بغداد آمد چند روز در بغداد
شد یکروز از بهر گشت بصحرا بیرون آمد با غلامی و گرما سخت
بود دید که سگی در بن دیواری افتاده و از گر موی بر پوست
او نمانده و در بعضی اعضاء او جراحت ظاهر و کرمها اندر وی

افتاده

افتاده بود **قطعه** از تن بیمار نامد جز نم چشم خون
غیر در ره پیش از آنکه ضعف آید در بدن ٭ در زمستانان ورق یابت
خر خاره و خس ٭ در بهاران صحبت سنبل با گل و هم نسترن ٭ لمحه
پیش او ایستاد بر وی رحمش آمد چهار درم بغلام داد که بازار رو
روغن بخر و بیاور این سگ را بردار و بخانه بر تا من این را تیمار
کنم غلام چنانکه گفته بود او را برداشت و بخانه رسانید خواجه که
بخانه آمد دستهارا مالید و روغن گرم کرد و در استخوان سگ
مالیدن گرفت هر چند که غلامان آمدند که باده نداد یکبار آن روز
و روز دیگر تا هفته سگ را آنقدر مالید تا نرم شد و موی بر آوردن
گرفت تا آن وقت که قافله بدر میرفت موی سگ تمام آمده
بود و بر میخاست و در شهر میگشت و باز می آمد **قطعه**

چشم حاجت دولتان شد کیمیا بهر حیات ٭ شد نظر بر زیر دستان
داشتن همچون زکوت ٭ باز خم گر نظر داری بیک مسکین تو چون
آن سبب گردد ترا در آخرت بهر نجات ٭ و چون بیرون رفتند سگ
آنجا ماند و خواجه زیارت کعبه کرد و با حاجیان باز گشتند در راه
بادیه وفات کرد چون در قبرش نهادند شب او را از اولیایی
در خواب دید و از حال پرسید گفت چون از جواب منکر و نکیر
فارغ شدم ملایکه بر سر من آمدند و بحث افتادند ملایکه عذاب
میگفتند او را مال بی شمار بود و حق او نمی آمد ما او را ببرم ملایکه

رحمت میکفتند این قدر عمارتها کرده است مستحق رحمت است
ما او را بشما نمید هیم درین نزاع بودند که از حضرت باری تعالی ندا
آمد که ما او را در کار آن سگ کرکین کردیم ای ملایکهٔ عذاب
دست از وی بدارید و او را بر خوان سپارید تا او را در آب
حیات غوطه دهد که زحمتها خورده است **قطعه**
زحمت بسیار خورد او بر صنع قدرتم • کشت لا جرم دار باقی مستحق
عزتم • نیست بر وی آتش قهر و غضب ظلم و جفا • جای روح و عیش
او شد خلد و قصر جنتم • لطف من سابق بود بر قهر هم عام خلق • این
رخا حاست بنو لا تقنطوا جز رحمتم • یکدل غمکین اکر کردی عمارت
بهر من • نیست او را یک جزای غیر فضل قربتم • **حکایت**
بیوه زنی را یتیمان بسیار بودند و بی نوا و در همسایهٔ وی جهودی
بود و طعام ساختی و بوی طعام بخانهٔ این می آمد یکروز یکی
از آن یتیمان کفت ای مادر مرغان هوا است و جانوران را نوا است
در صحرا از بهر معیشت ما هم چه جهدی کنیم بخانهٔ همسایه رویم باشد
که ما را چیزی بدهد زن یکبار و دوبار به بهانهٔ چراغ بیامد و هیچ
حاصل نشد و بخانهٔ خود در آمد کریان **قطعه**
نفس بد دشمنست آدم را • خواه عیسی و خواه مریم را •
نفس تا صورت دین عاده کم • بهر لو لقمهٔ م حم را •
نشده بهر کس مسلمان نفس • جز برای رسول خاتم را •

کفت

کفت ای فرزندان من لب روی رفت و مقصود حاصل نشد
یتیمی کفت این بار بصورت نکاه کرد شاید این بار ببصیرت نکاه کند
و از فقر و فاقه معلوم کند زن در آمد و باز محروم بیرون آمد جهود را
در دل آمد که این زنان چند بار بخانهٔ ما در آمد آهسته آهسته بخانهٔ
وی در آمد و کوش داشت که فرزندان وی میکفتند که بسیار
کوشیدیم چیزی حاصل نشد جهود را معلوم شد که رنج فقر پریشان
مستولیست **قطعه** فقر تا مستور باشد نور او رخشان بود
چون فقر کنج و کنجش دل که با کتمان بود • شد زبان چون لوله کر جوئی
فقر آید برون لوله را کر بند نکنی لب را خسران بود • چون آن بخانه آمد
خوانی سخت بزرک از طعام ساخت و نزدیشان فرستاد آن
فرزند کوچک تر کریستن کرفت کفت خداوندا چندانم کرسنه
کردی که بنزد دشمن رسوا شدم باز کفت خدایا اکر او ما را طعام
دادی تو او را قوت ایمان ده دعا با وقت مقرون شد و اجابت
یافت در لحظه در دل جهود نور ایمان شعله زد و ایمان آورد
چون بخانه در آمد عیال وی کفت که ترا امروز حال از روزهای
دیکر زیادتست کفت ای زن این نور ایمانست جمله اهل و عیال
او با یمان آمدند **نظم** با این ره روش ای دل که در نعمت شدی مایل
ترا بند ره دینست ناز و نعمت حایل • بکیر این ناز را ترک و بکن نعمت
عطا هر دم • فقط کر کردشوار باری قبول آید مکر و ایل • درین دنیا

تو دست افشان بفضل قوت و آب و نان مکر باشد نام نیک احسان
غنیمت لاجرم ز اهل عطا از بهر حق میده بجان کوشش منت منه زینهار
نباشی رجوا صحابش نه غافل **حکایت**
حضرت رسول را صلی الله علیه وسلم یکی در خواب دید گفت یا رسول
الله این خبر راست است که فرموده شفاعتی الکبایر من امتی گفت
بلی گفت یا صدر بدر عالم اهل کبایر کیانند گفت چون تو گفت یا رسول
الله من از اهل کبایرم گفت بلی گفت چه گونه گفت از آنکه خانه
تو بخانه من نمی ماند و زیستن تو بزیستن من چه گونه از اهل کبایر
نباشی **قطعه** راست باید با زبان راه قیامت رفتن
کی سوی سالک تو با بسیار خورد و خفتن گر چه تابع پیغمبری
و اصحاب او زیستن نیکو بود و برعکس باشد مردن آنچه ماند
از بهشت بنود ترا زان بهره بهره نیست آنچه دادی همچو با خود بردن
حکمت کما تدین تدان و بالکیل الذی تکیل تکال **پند** تو باری بندگان
او را از مالی و جاهی که ترا داده اند کری نصیب مگذار که از جریح این
قوم بدر باشی که فالذین ظلموا برادی رزقهم علی ما ملکت ایمانهم
میگوید از آنچه ایشان را دادیم نصیبی نکردند دیگران را از هر چه ترا داد
غیر ترا نداد نصیبی ده آن غیر را خواه مالی و خواه بدنی بی مال را از مال
و بی علم را از علم و بی جاه را از جاه خود تا قرآن بر تو ثنا کند که
قوله تعالی ومما رزقناهم ینفقون یعنی ایشان را دادیم نعمتی

وشکرآن

وشکر آن نعمت میکند چون نعمت بدنی و مالی انفقه کردی حیات
ابدی و لذات سرمدی و نعمت باقی و جمال لم یزلی همه آنجا بود
قوله تعالی اولئک لهم الامن وهم مهتدون **نظم** بنده ما تا ترا
دادیم جاه و ملک و مال نیست دایم بل سرعت می پذیرد این زوال
ما ترا داده وکالت نادهی آن مال را مر فقیران را که ایشانند ما را چون
عیال هر که آن محتاج باشد کر بمال و گر بجون با نصیبی یاریش کن
با مدد کن با فعال هست دنیا همچو پلی آخرت چون منزلست
عاقل کو کند بر پل تمکین با عیال هست چون مال امانت حق
مال و حق تن که بود بهر زره زان اثقل قاف و جبال

باب هفتم در بخل و امساک حکایت

ثعلبه یکی از اصحاب رسول عالم بود و او را ازین جهت که شب و
روز در مسجد بودی و نماز میکردی کبوتر مسجد میگفتندی زمانی
چند روزگار او برین منهج بگذشت آخر شقاوت ابدی او را نام
زده شده بود پیش حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و گفت
یا رسول الله بغایت پریشانی دارم که عیالم هست و کسب کارم نی
دعا کن تا مرا خداوند جهان آن چندان مال دهد که وجه معیشتم را
کافی بود گفت مالی بد رفیق است ترا از راه میبرد **بیت**
مال و مار است دشمن و این هر دو بر رهزنند لیک مار افعی بهر آدم
بهتر است از مال نیک عهد کرد که اگر حق تعالی مرا ازین تشویش

برهانه زکوت فرض بر هم و نفقه بر درویشان کم نکم حضرت رسول عم
فرمود در خانه تو گوسفندی هست آنرا بیار رفت و آنرا بیاورد
حضرت رسول عم فرمود در خانهٔ تو گوسفندی نیک است دست
مبارک بر پشت وی نهاد و دعا کرد ثعلبه آنرا بخانه برد خدای
تعالی برکتی داد دران اندک زمانی که رفت از بسیاری حیوان
نمازرا بجماعت بجا آوردی و آخر در شهر نگنجیدی اجازت خواست
تا بیرون رود اول زکوت میداد آنکه که بسیار گشت ترک زکوت
کرد و آخر ایمان بباد داد و کافر شد العیاذ بالله من البخل والامساک

نظم مال دولت چون خدا تو نیز از ان هم مکیر • این زمان میری
نکم ری تا مکر روزی کالسیر • در قیامت بند کار امیشود بعضی عذاب
کشیده بوی تا نش زد تخوردهٔ هم فقیر • مال را گشتی حمول و
رنج و زحمت می بری • ترک زاید کن ز نا معنه و ز حیر ز نا کریز • کر
بدست راست کرد کار درویشی تو ملی ز نسل آدم ورنه هستی
مرده ز نده هنر بز •

حکایت شاه زمه را فرزندی بود تند ا
بر درویشان دلرو بسیار زاریها و دعا کرد حق تعالی او را فرزندی
بدلو اما بی عقل و بخیل بود دایم مردم را پریشان کردی ز بخل و افعال
بد و هر چند که نصیحت اوی کرد سود نمیداشت گفت کاشکی که
نی بودی این پسر روزی با پسر زیارت شیخ خود آمد در خواب
شد از خطره آوازی آمد که یخرج الحی من المیت نصیحت اورا

فاعلاتن فاعلن

فائده

فایده ندهد ترک شی کن او را ترک کرد • **نظم**
جو زبر کنند خنده ان قد کمان وار بیش • کف بلا فلفل بسته کر جه
شسته ساز بیش • ترک ار نیکی ببیند زادی انعز زرد • بوستینش
یاد نکند نعمت و عمارتیش • کر هزاران رنج و محنت میکشی ای خرد
جون ادی نکنی نیابد باد حاصل باحنیش • نعمتش کر میدهی چندان
هزاران بار نیز • جون انه بیشش تو بردن شد نگر تو غمازیش •

حکایت
پادشاهی را یک وزیر بود که از اول جوانی او را خدمت کرده بود
و او را بر دوش کشیده و بر سر زانو پرورده بعد از انکه افسر شاهی
بر دو مسلم شد وزیر را حرمت و حرمت کم شد روز بروز که پادشاهی
ترقی میکرد مرتبهٔ او را در نقصانی میفزود هرچند که ندما از اخلاص
شفاعت او میکردند چاره نداشت آخر او را بر دار کرد و سکبانی
داشت او را بجای او وزیر خود ساخت بعد از مدتی چند وزیر
از پادشاه سؤال کرد **قطعه** وزیر ای شاه بر تو حقها داشت •
بد لو را آخر از تو دار باداشت • بدی کردی بجایش ای شهنشاه •
بلا ملو بجهت نیک کاشت • گفت راست میکویی که او را بر من
حقها بسیار بود و در اوایل عمر یار بود اما او را دو خصلت
بد بود که دایم ازان دو خصلت در امور سلطنت خلل حاصل میشد
یکی انکه غماز بود دیگ ذره از ذره لم خلق نبود که بمن عرض می
کرد و یکی علی الدوام مرا به بخل میداشت و هرچند تبلیغ میکردم

با خلق احسان کنم او مرا مانع می شد و تو می زدی سگی را که بر بکری
حمله میکرد دانستم که غمازست و دیگر هر طعام که از سگان من ماندی
می بردی بسگان خلق میدادی دانستم که بخیلست ازین جهت
او را بردار کردم و ترا اختیار کردم **نظم**

نباشد بدتر از غمازی و بخل • پیش عامه و هم نزد شاهان •
شود از بخل ایشان خلق محروم • کنند از غمز قتل بی گناهان •
بنان دادن بشد مشهور کسری • و گر نیک ملک بود در معاهان •
زنان دادن شود در دولت مزید • ز بخل آید زیان از ریزه خواهان •

حکایت وقتی صوفی مجاهده و ریاضت کشیده
از گوشه بیابان روی بشهری نهاد بدر سرایی رسید دری دید
گشاده و دکانها دید کشیده پنداشت که به بخیری رسید فقر و
فاقه بروی غالب شده بود بحکم آنکه از آن در سوالی کرد خواجه آن
در سرای بود خواجه را خبر کردند خواجه کنیزکی مشتری نام را گفت
گفت ای مشتری طرفه را بگو تا مرجان را بگوید تا مبارک را بگوید تا
شادی را بگوید تا صوفی را بگوید که در خانه نان حاضر نیست **قطعه**

حکومت چشم آدم میکند دور • چنانکه می نراند مار از مور •
یکی بر تخت با سنجاب و سمور • چه پروا دارد از عاری شب گور •
صوفی که این تشریف و تعظیم را برای وصلهٔ نان شنید گرم
شد و گفت یارب اسرافیل را فرمان ده تا میکائیل را بگوید میکائیل

تا جبرائیل را

تا جبرائیل را بگوید جبرائیل تا عزرائیل را بگوید که این بخیل را جان بر
گیرد خواجه که این بشنید بر خود بلرزید با هزاران جان کندن
گریان و نالان و لرزان نیم نان بیرون آورد و بصوفی داد صوفی
آنرا بگرفت و بر گوشهٔ از دکان نهاد و در سرای او ویران
کردن گرفت خواجه نگاه کرد صوفی را دید که در سرای ویران
میکند گفت چرا در سرای خراب میکنی گفت یا آنان باندازهٔ در کن
یا در باندازهٔ نان **نظم** در ایوان ببالا برده لیکن بنان دادن

ترا دشوارتر آید که مفلس را ز جان دادن • تو با بریان کنی عیش و
حضور و نان از بخلت • دلت حایز نمیدارد سگی را استخوان دادن •
بجان تو ز ره گشته غم دنیا و بخل و آز • بود بدتر سوال تو که از
زخت سنان دادن • جهانداری همی خواهی ببدکاری کمر راهی تو •
غرق آبی چون ماهی بخیلی ز و نشان دادن • **حکایت**

خاتم طائی را خلق الف چون وفات رسید اهل روزگار
از سخاوت او محروم ماندند و آن حال بر قبیلهٔ او دشخوار آمد گفتند
برادر او را بجای او باید نشاند مال و نعمت همه سبیل او میکنیم
و او سخاوت میکند تا ذکر ما در عالم باقی ماند مادر خاتم را خبر شد
گفت هیهات ازین کار دور باشید که ازو این بر نیاید و خاتمی
نتواند کردن آنچه در خاتم دروی نیست که خاتم چون در
وجود آمد هفت شبانه روزی پستان شیر نگرفت تا طفلی

بیاوردم و پستانی در دهان او نهادم بس ازان او دیگر پستان
گرفت و شیر خورد و هرگز بی رفیق شیر نخورد و این در وجود آمد
پستانی در دهن میگرفت و یکی در دست از و خاطی بدیع است

قطعه
بده داد سخا آنکه خود اگر عقل و هنر داری • فشان
در مزرع ایمان بیا تخم نکوکاری • بود چون جیفه اموال کند از راه
اضلال • مگذر میکند حالت چرا در بند مرداری • چو بو تیمار اندر غم
بشد عمر تو در ماتم • که آب بحر گردد کم بپایان تا در چه پندار ای

حکایت
یک بخیل را حکایت کنند که گوسفند بسیار
داشت و وقت بهار بود و هوا خوش شد در قرب بغداد مسکن
داشت آخر گفت که گرما رسید این گوسفندان را بکوهسار باید
رسانیدن که علف زار بسیار میباشد و هوا خنک و شیر و پنیر بد به
بدست می آید عزمش مصمم شد و خاطرش خرم

قطعه
چه بگریزی توای مسکین که آید آنچه تقدیرست • چو از تدبیر بگریزی
قضا را بر تو تعبیرست • همیشه باش ترسان و ز مکر رب گریزان شو •
اگر این سوی از جان قضا را بر تو تشبیرست • در راه افتاد و آهسته
تا به دشت رسید آنجا چند روز ساکن شد فقرا را خبر شد که اکابری
از بغداد به ... رسید با مال بی حد غنیمت دانستند یک جماعت اتفاق
کردند که برویم پیش این مرد شاید که از فضل فضله بما رسد
و در دهان او دوا رسد پیش او ترسان آمدند تا در خیمهٔ او که نشسته بود

وکرم

وکرم از پای گوسفندی بدری آورد سلام کردند بر ایشان نگریست
و بنیم زبان علیک گفت و باز بحال خود مشغول شد ساعتی نشستند
بعاطف ایشان ننگریست آخر صبر از دل فقیران خیمه بر صحرا زد و
یکی از ایشان گفت ای صاحب دولت بخدمت تو آمده ایم فقیرانیم
و نام نیک ترا شنیدیم با دست توقع از بهر نوال منتظریم گفت ابله
طائفه ایرمن این گوسفندان بیمار را بر دوشم میکشم

قطعه
گوسفند از بی شود بیمار من جان میدهم • جان چه باشد بلکه بهر دوش
سفند ایمان میدهم • بنده محتاج آنم که بمن احسان کند • ابلهان
بنشسته بهر آنکه قربان میدهم • حال من اینست که یک جو دهم
درویش را هزار نخوت دل که با قنطار تاوان میدهم • ... گفت
و بر خاست و گوسفندی را بر دوش گرفت و در طرف زار روانه
شد فقیران که آن حال بدیدند برخاستند پریشان رو براه نهادند
از قضا ابری پدید آمد و رعد و برق غریدن گرفت گویی که قیامت
برخاست در آن نزدیک غاری بود در آن غار رفتند ناگاه سیلی
برخاست و گوسفندان و خیمه و اسباب آن مرد جمع کرده می آورد
بعد از ساعتی که سیل فرونشست مرد را دیدند که گوسفندی را
بر دوش بسته و دیوانه شده و چوبی بدست گرفته و در تنگی
و درختی که میرسد گوسفند می شناسد چون ایشان را دید گفت آه
دشمن مال و جان منند اینها خود را برآورد و بر زمین زد و جان

براد و گوسفند بر دوشش او عنوز زنش بود مارفتیم واو بجان مند

قطعه

فقیران ناز برورد الهند • اگرچه از تو نان وآب خواهند
چو ایشان راضی از بیش تو رفتند • برای عمر و مال و دین پناهند
سر و جی که یکی را رنجه کردند • ز مکر حق نکون در قعر چاهند
چو بخل وظلم هر دو جمع گشتند • عدو آمند و جان بکاهند

حکایت در زمان بنی اسرائیل شهری بود نام او سدوم
ومردمان او بغایت بخیل بودند وظالم و در میان شهر رودی
میگذشت و بر سر آن رود پولی بود و امیر این از بخیلی که بود
هر کسی که برین پول میگذشت از و باج میستد تا روزی
از قضا فقیری بیامد و عیال خود بر خری سوار کرده و میخواست
که از آن پول بگذرد **قطعه** درم مسکین بود دل بر سر آن روان
که گرفتار آید آنجا بر سرش چوب پولان • زر اگر باشد بستانند گهی
بود باج امیر • ور نباشد دو صد باشش کهی بر آرد افغان • گفتند باج
ساکت بمید عیم گفت ما را بغیر از این خر چیزی دگر نیست هر چند
زاری کرد راه نداد ندکه او را چیزی نبود یکی از ظالمان بگارد
دم خرش ببرید خر از تاب جان برجهید وعیال او را بر زمین
زد و عیال حامل بود از ضرب بار انداخت فقیر پیش امیر
رفت و شکایت کرد که دم خر من ببرید و عیالم را بر زمین زد
و حمل او بریان آمد امیر گفت سهلست آن خر را بده تا با او جمع

بار

بار گیرند که باز دم خواهد بر آمد و زن را بده بیا جداران تا با او
مجامعت کنند و حامل کنند آن گاه براه خود برو فقیر باز آمد و خر کشته
در گلخنی دید که افتاده و جوی وار خون از و روان و زن را
بر سر پول نهاده سر بر آستان خر را در بر گرفت و زن در
پس او میرفت چون بیرون رفت گفت ای خداوند بصیری
حال من می بینی و می دانی واگر انتقام من بستانی می توانی در
حال فرشته را دید گفت ای درویش نگاه کن بمن نگاه کرد
دید که آن شهر پاره و زیر و زبر شد و آبی سیاه شد این همه بشومی
بخل و ظلم بود **قطعه** حق تعالی میستاند انتقام از هر مظلوم
از برای خاطر یک برکند شهر سدوم • حکم چون نافذ شد از بالا
برای یک قضا • راست آید بر تو بی شک گر ز شامی بر دم دست
ظالم گیرای شه ور نباشد مثل آن • که بیخبر اندر کند سوراخ کشتی
با قدوم • **حکایت** مشهورست که شداد باغی ساخت
بمانند جنت و در روی زمین پادشاه بود شنیدم که آن هزار
سر لشکر بود زیر تصرف هر یک از ایشان هزار مرد زیر دست داشت
در زیر دست هر یکی را هزار فلاح بود و از جمیع روی زمین زر جمع
کرد و در باغ آن صرف کرد بدین حیث که مشهورست باغ تمام
شد چون مژده بدو آوردند که باغ تمام شد چند سال اسباب
جمع و براق میکرد تا بر ود و در آنجا ساکن گردد **قطعه**

غره گشت آن سگ بیهوده بمال و گرمش • خواست تا شاد شود خود
بدرون ارمش • بیخبر زانکه اسیری اگرش آه کند • نه بخود ماند و نه
ارم و نه تخت و نشیمنش • و بعضی از ارکان را گماشته بود که بجا
زر به تیغ بستانند و بیارند از برای ترتیب باغ چون شداد با خیل و
حشم سوار شد تا در بهشت خود رود یکی از کارداران زر جمع
میکرد دخترکی را قلاده بود و در وی درمی سیم مانده بود گفت این را
بمن ده چه دخترک بگریست و مادر و پدرش زاری کردند که ازین
بگذر گفت البته می ستانم و بخود دست در گردن دختر کرد و آن
سیم بدر آورد دختر سر بسوی آسمان کرد و گفت یا رب تو لی
داری می بینی که شداد بخیل چه میکند امید دارم از تو که داد من
از وی بستانی و در آن ساعت که شداد بر در بهشت رسیده
بود چون این دعا کرد جبرائیل علیه السلام را خداوند عالم بفرمود
که بانگی در میان ایشان زد شداد و قومش همه بیک چشم
زدن هلاک شدند گویا هرگز در جهان نبودند **قطعه**

ز بیدادی نماند ملک بر جای • در بیداد بند و عدل بگشای
زمانی که کشد مظلوم از جان • شراری کی بود می آیاز جای
تو بخل نفس تو گر خلق آواره است • زراحت کی برد در عالم بیاسای
و گر در بخل کردی بند دل را • ز شیطان بد تری ای بخل پیمای

حکایت واعظی در روز عید پس از وعید و وعظ بلیغ

فرمود

فرمود و از هر نوع عبادات و خیرات را فضیلت بیان کرد
و فرمود جمیع خیرات را یک شیطان مانع میشود چون در وجود
تیر آن شیطان حزین میشود و در صدقه کردن هفتاد شیطان
مانع میشود چون کسی از چیزی که او دوست میدارد صدقه
میکند شیطان از غضب می آرد جوانی این بشنید برخاست و بخانه
خود رفت و گفت امروز صدقه کنم مگر از برای زاد آخرت فرطی
باشد چون بخانه آمد گفت از چیزی بدهم که دوست دارم **نظم**

خدا چون لن تنالوا البر فرمود • بکن انفاق از مما تحبون
اگر دادی بسایل لقمه چند • دهان دم گشت شیطان از تو پر خون
و گر مانع شوی از دادن خیر • بدان کاندم شدی از بخل مفتون

بهار بود و نان اندک گفت این دم از گندم بهتر چیزی نبود دامانش
پر کرد تا ببرد و بدرویش دهد زنش برخاست و در وی آویخت
و نگذاشت هر چند جهد کرد دست از وی باز نداشت آخر گندم را
ریخت و باز آمد پرسیدند که کجا رفتی گفت میخواستم که صدقه کنم
تا شیاطین را بخشم آرم مادر شیاطینان مرا گرد و نگذاشت **قطعه**

بود قوام مرد و قاعده زن • ندارد با بخیلی فاین مرد زن
هر آنچه صرف کردی بهتر آن ماند • نخواهد کرد ترک زاینم زن
اگر در صفره داری من و سلوی • کند خوان وقت خوردن طعن زن

حکایت یونس پیغامبر را صلوات الله علیه چندی

از برادران مهمان آمدند چون وقت طعام خوردن آمد بعیال
گفت که برای مهمانان طعام باید پخت خاتون او بنیاد گفت
وگو نهاد و این قدر سختی گفت که مهمانان همه خجیل شدند پیغامبر
خدا هیچ نمی گفت بهزار حیله طعام پخت و در پیش مهمانان نهاد

قطعه

می نهد یک طعام در خور مهمان تو • زن که نباشد مطیع در زیر فرمان تو
شرم نداری ز کس از سبکی همچو خس • از سختش چون مگس سر که خورد جان تو

بعد از آن که طعام خوردند محل خفتن بود گفت مهمانان را جاء خواب باید از آن
بهتر و زنش گرد حالیا شب که ساکن شدند فردا که شد از یونس
اجازت خواستند حضرت یونس ایشان را اجازت داد و با ایشان
از شهر بیرون آمد وقت وداع یکی از یاران گفت فقیر را
مشکلی هست اگر اجازت باشد بگویم گفت بسم الله بگو گفت حضرت
تو با این قدر حلم و سخاوت و عورت با این قدر جور و جفا را خوش
نیاید گفت خداوند عالم جل جلاله بمن وحی فرستاد که درجه تو
بلندست بعبادت با نجائی نرسی دختر فلان کس را بخواه و بر جور
او تحمل کن تا ترا بآن درجه رسانیم بسبب آن بعد از آن همه در پای
او افتادند و گفتند بارک الله فیک یا نبی الله و اجازت خواستند
و رفتند

نظم

چو دریا بود یونس در حلیمی • جو خس در پیش او زن بد لئیمی
شهنشاهی بدی در عالم دل •

مستفعلن فاعلن

مفاعیلن فعولن

چه باکش بود ز ابلیس رجیمی • بتدبیر و ادا از گفتن زن
که دادی حال با قلب سلیمی • چو بر جیرت او ازگشت مطلق
نترسد از سرابات سقیمی • بخیل ار غرق گردد انگبین در
ندارد ذوق لذت نعیمی

حکایت

بخیلی را شنیدم بر سر کوهی که آنرا نحب سلطان میگفتند در زمان
مامون خلیفه چهار صد خانه مگس عسل بود در اول بهار پیش رفت
تا انگبین ببرد بعضی از یاران با او همراه شدند چند روز در آنجا
ساکن شدند و انگبینها می بریدند و جمع میکردند و شب می شد
نان خشک میخوردند و صاحب را در دل می آمد که انگبین بدهد
تا با نان بخورند شنیدیم که چهار صد خیک عسل حاصل شد
و آخر روز که نان پیش آوردند گفت معذور بدارید که کسی
نبود بره زاد بیار دتا با نان بخوریم بره زاد که در آخر زمستان بر کوه
میروید در گرمی سیر میشود

قطعه

بخل یکشاخیست از زقوم نار • هر که آن بگرفت با ما رد و نار
میکشد او را ز بالا تا نشیب • در جهنم باشدش بئس القرار

در میان یاران کسی گفت وعده کم نهاد پیش شش ماه یک بره زاد
میروید ما همه اینجا خواهیم نشست تا شش ماه دیگر چرا انگبین نمی
دهی که بخوریم گفت من حساب کرده ام که ده آدم هر یکی یک رطل
بغدادی انگبین می خورد ده من را برای خلیفه بارمغان می برم

فاعلاتن فاعلن

ده دینار میدهد چیله خرجی میشود چون از داین بشنید در حاجت
واو را در آنجا حیثت ند و رفتند او دیگر رفت از بهر او لاغ
شب باز نیامد صباح که شد آمد دید که خرس آمده و این خانهٔ مگس
و خیکها عسل را تار و مار کرده حاصل از چهار صد خانهٔ مگس
و از چهار صد خیک عسل او یکی نمانده روز دیگر باران عظیم آمد و بقیهٔ
خانهٔ مگس که از گل بودند همه ریزانید و پوسیده کرد و خیکهای
عسل را خرس دریده بود همه را باران فرو شست و او محروم ماند
مثل است که البخیل مذموم و الحریص محروم قطعه
از بخیلی می نزاید آدمی دو دشمن زر دوست • خلق را محروم دارد
انکه پندارد نکوست • جود اگر دارد بقدر پیش رسد رزق از جزا
در بخیل نیست بود مقدار رزق او سپوخت • معتقد باشد جزایش
فی سبیل الله جود • بخل را باشد جزا خوان بی رکت بی مغز پوست •
حکایت حبیب عجمی در اول حال ربا خور بود و زر
میداد بخلق و بعد از آن بر زودی میرفت که درهم بدهید و ابا
میکردند که نیست هر روز قدری می ستاد و معاش او بدین
میگذشت آخر روزی بخانهٔ دینی داری رفت که درم بستاند
مرد در خانه نبود و باز فقیری از زنش اورا الجیب نبود حبیب
تقاضا کردن گرفت زن گفت مرد بخانه نیست گفت در خانهٔ من
هم درم نیست مرد زن را بیا خت که مارا چند روز مهلت

ده و در خانهٔ ما گوشت هست ببر گفت چنین کنم گوشت را بخانه
برد و دلش خوش شد که امروز درم نبود گوشت بردم قطعه
چه حق این که خیال باطل اوست • چه لحم آنکه بود خون دل اوست •
باین تلبیس هرچه بشود حل • چه حل آن بلکه عقد مشکل اوست •
چون بخانه آورد هیزم نبود هم از آنجا آورد فارغ نشست دیگ
پخته می شد سائلی از در در آمد و آواز داد که بمن چیزی دهید
حبیب گفت بتو چه دهیم از خلق گوشت و هیمه ستاده ام در خانه
خرجی نیست سائل باز گشت و آهی کشید زن بر خاست که بیند
گوشت پخته است بر سر دیگ رفت دید که همه خون شده است
حبیب آواز داد که از شومی ربا و بخل تو دیگ خون شده است
بیا بنگر و عبرت گیر رفت و آن حال دید آتشی در جان او افتاد
و پیش حسن بصری رفت توبه کرد نظم
خدایا هر که را خواهی تو روز آریش بیرون • ز افعال و ز اخلاقش اگر
سحرست و افسون • اگر کافر دهی ایمان فقیر ار مکنی احسان • اگر فاجر
دهی غفران خلاصی ور بود مسجون • یکی را حسن و خلق دادی و لیلی را
کنی نامش • یکی را عقل بستانی کنی از شوق او مجنون • ز فقر و فاقه
یکی کس را شود پشتش دوتا از غم • وگر در نعمت و عیش است
چون در در صدف مکنون • یکی در چه نگون سازی دگر بر تخت خود
سلطان • توی عالم توی حاکم نشاید گفت چند و چون • نصیحت

من حل عقدة فلسه فقد حاز طلبا منهما • قوله تعالی ومن یوق
شح نفسه فقد فاز فوزا عظیما • عربی طول العمل غنی نتاج للغیر
وشبا العمل دنی متاع للخیر اتی ینفع البخلاء مالو تواه • وهم حفظة جمع
یموتوا • قطعه زود باشد که کند دست ندامت بر بخیل • خواهد او
رجعت بدنیای دعن او را سبیل • مثل مادی کشته طوقی بوده
اندر گردنش • نه شفیع او را جیب و نه غفور او را جلیل • باب
هشتم در عشق و محبت حکایت در بغداد مردی صادق بود
ناگاه بر زنی عاشق شد خانهٔ او در شهر بود و خانهٔ زن در بغداد کوچک
آب دجله در میان بود هر شب این مرد از عشق مفرط و آتش
دل غرق بر خاستی و بر سر دجله میرفتی و سبک بیکدشتی و بخانهٔ
زن می شدی و هیچ آزارش زحمتی نمی رسید مدتی برین
بگذشت قطعه عشق برست بر دل آنکس •
که بود خالی از هوا و هوس • ور پس بد هوای نفس افتاد •
مایل دوغ گشت همچو مگس • روزی در زن نگاه کرد دید که یک خال
بر رخ او و آن مادر زاد بود گفت این چه حالت با من شرح
کن خال خال را گفت این خال مادر زادست بعد ازین که از
عشق من سیر شدی در آب منشین که ترا خطرست تا بر جمال
من تشنه بودی هرچه میکردی با آب راست می آمد من بعد
هرچه میکنی بر تو خللست سخن او را قبول نکرد و در دجله

نشست

نشست و غرق شد و خون خود بخود ریخت قطعه
تا بود مستی عشقت هرچه خواهی میکنی • بحر اندر غوطه همچون مرغ آبی
میکنی • ور بغمت اندرست در عسکر برداری زبان • دایم اندر عسکر گر
خویش تو شاهی میکنی • جان بباید داد اگر معشوق خواهد در رنگ
صادقی گر جان دهی ورنه تباهی میکنی • حکایت
درویشی بر ایاس عاشق شده بود و چون ایاز را خبر شد او را پیش
خود خواند و بچند خصلت تجربه کرد صادق بود آخر از سورت
عشق رو به بیابان نهاد و با او خوش میگشت ایاز را دل بدو
بسوخت کسی را فرستاد از بهر او و او را باز در آبادانی آورد
و تسلی می شد و علی الدوام عشق او در ترقی بود قطعه
لهب چون گیرد آتش چون شود سرد • اگر سنگ است گردد اندرو گرد •
چو عشق اندر دلی افتاد گردد • زبون آن جسم از سر تا بپا درد •
اگر در خار گیرد شوق بلبل • شود فی الحال خار از نازکی ورد •
روزی او در آمد ایازش گفت تا بچند این بیهوده که میکنی صبری
در پیش گیر و خود را باز یاب و این غوغا را باقی کن که آخر بدنامی
کشید گفت چون کنم که زمام اختیار از دست من رفت و هر
چندی کوشم دل را ضبط نمی توانم کرد بسیار آتشش فرو د بصلاح
نیامد آخر از سر عتاب گفت بیا در کنار من جان بده فی الحال بر
خاست و سر بر زانوی ایاز نهاد و بخندید و جان بداد نظم

پروانه تا دو رست خوش سیری کند بالا و پست • چون در کنار شمع شد
ششت از تن و هم روح دست • دوری چو عیاری بود غلش
سبکباری بود • مخوش چو عیاری بود از وصل چون شد هر که مست •
در راه جانان سر که عمت باید که بازی که فرح • در حال تو نبود چنین
نه عاشقی بل خود پرست • راضی چو از تو میشود معشوقات لازم بود
که قوم او منعت کنند با او تکلم یانشست • حکایت
از صعالیک عرب یکی بعشق عم زادهٔ خود که انباز ماه و اتباع
آفتاب شده بود مبتلا شده و آمد و شد میکرد بجلاد بسیار بیت
چون بود در گردنش زنجیر عشق • میرود آنجا نزارد هیچ باک
چون شهرت یافت عشیرت آن خوبروی او را بگرفتند و برای ازجار
و اعتبار بانواع بلاها و عذابها رنجه داشتند و او هیچ آهی از حرم
خود نزد و بر این زیارت نکرد که چون او می بیند باکی نیست تا ایشان
ملول شدند و دست از وی برداشتند بیت عشقی که نبود
ای جان از شهوت و کام تن کس را نبود قدرت تا منع کند زان فن
و خوبروی را در جایی کردند و بر عادت و سیرت عرب جراحتی بی
مرهم نگذارند روی بعذرت آوردند و خواستند که بلطفی تدارک
کنند قطعه چون جراحت میکنی بر یکدلی •
زود باید مرهمی بر روی نهاده که خدا باشد قریب اهل دل •
ز و حذر کن بگذر از راه رشاد • او هیچ چیزی از آن التفات نکرد

وآنرا

وآنرا در وزن قبول ننهاد و بر این زیارت نکرد که رنجی که او می بیند
به از شاهی که بی او بود بیت بود جان کند هم در پیش او به
ز سلطانی که نبود در حضورش • آخر الامر بر وی رحم کنند در صحبت
ما رغبت نمای تا او را بتو دهیم گفت عشق باختیار خوب نیست
اگر او را رضا باشد کدام تن است که جان نخواهد و اگر او نخواهد کدام
چشم تا بینایی غریب لا اریده الا مانریده قطعه
مرا در دست نی حکمی ولیکن • بدست اوست حکم و امر و فرمان •
بر آنجا اختیار آنجا نه عشق است • میان تاب آتش نیست سامان •
ارادت آن او آنچه که خواهد • نغرق میکند شد در غلامان •
شنیدی که گزیند چشم کوری • و یا دیدی که تن بگریخت از جان •
حکایت از شیخ جنید رحمة الله علیه پرسیدند که ما
العشق گفت نمیدانم اما یک شخص کور را دیدم که بر پسری عاشق
شده بود و هر چند جهد میکرد بدست مطیع نمی شد گفت پس مراد تو چیست
از وی مال خواست از همه مال تبرا کرد دیگر گفت چه میخواهی گفت
ملک ملک را همه بدو داد گفت دیگر چه میخواهی گفت خانهٔ تو در حال
خانه را باو تفویض کرد گفت دیگر چه میخواهی ای حبیب من فقال
الصبی روحک فقال نعم و در حال جان بداد نظم
این عشق آتشی بود افتد زنا که در درون • بنشست چون بر بخت
دل بیرون کند صبر و سکون • عشق کند بیرون ز دل از چشم

نور از گوش سمع • قائل شود جانا نهم انا الیه راجعون • گر ز
میشود عاشق فنا در عشق چون خور در ضیا • زان بجس شود
معشوق عشق مجنون چون اندر جنون • **حکایت**
یکی از جملهٔ مشایخ میگوید که بیک کنیزکی عاشق شدم بمصر اندر
کنار نیل مصر چند وقت از خورد و خواب و شراب اعراض کردم
و سر و پای خودی دانستم تا بجدی که از جسم نماند و نفس
من چون آتش بدر می آمد و این قدر که نفس چون آتش بدر
می آمد آتشی از آسمان برابر نفس من ظاهر میشد بهم برسیدند
این هر دو آتش در میان من و آسمان اثنائی دانستم که بجا
بهم میرسند و دانستم بانک شاید من در آسمانست و این
کنیزک قدح شربتست که شراب عشق را بمن از کابین او داد ند
قطعه جام شربت میدهند انا قدحها مختلف • پنهان قدح
اندر قدح انا قدحها منکشف • گر نبودت از خود خبر که من ز جنس
یا بشر • چون رفع و نصب اندر نحو عشق از ذلت لاینصرف •
خورشید عقل از عشق گاه در پرده افتد همچو ماه که میشود زان
منجلی گاهی بشود زان منخسف • عشق حقیقی آن بود کاندر درون
جان بود • من بعد باشد قصد او در کوی جانان معتکف **حکایت**
خواجه را اتفاق زیارت کعبه افتاد و میگفت که اسباب کنید و دختری
داشت نابالغه گفت ای بابا کجا میروی گفت بخانهٔ خدا روم گفت

ای بابا بیتقت پدری که مرا با خود ببری پدر او را با خویشتن برد
بکعبه رسیدند چون در کعبه بگشادند آن نارسیده بدر خانهٔ کعبه
ایستاد و وی نگریست و گفت بابا خداوند این خانه کو **قطعه**
من درین ره باد دل و جان آمدم • از برای پاک سبحان آمدم •
نیستم حاجت بسنگ و آب و گل • بل برای جان جانان آمدم •
پدرش گریان شد گفت ای جان پدر اضافهٔ طهر ابیتی از بهر
تشریف خانه است و اگرنه خداوند معرا و مبراست از زمان
و مکان و بخانه اش حاجت نیست آن نارسیده سوخته فریاد
برآورد که من از برای رب البیت آمدم تا او را ببینم او را نادیده
کجا روم **بیت** در دل من نیست عشق خانه بل عشق دلم •
سوخت جانم از فراق صاحب این منزلم • تضرع و زاری آغاز
کرد و نوایی عاشقانه ساز کرد اهل قافله از گریهٔ او همه گریان شدند
آن سوخته جمال لایزال و طالب وصال سر بر آستانهٔ کعبهٔ
مطهره نهاد و میگفت بیت ربی بیت ربی و جان تسلیم کرد
نظم یک پرده بالاتر ز عشق نبود حجاب لم یزل گرچه بود
واحد احد پاک از مکان و از محل • نتوان رسیدن اندر آن با جد و
جهد اندر عمل لیکن گشاید جذبات بی شبهت و شک دعل سبحانه
وجه عرش عشق که من دارم نشان • هر کس که آغاز دعلم پرواز
کرد در فی المثل • آنکس که منعش میکند اندر هلاکش می تند •

چون بنود از روی خرد النار کوید العجل **حکایت**
حکایت کنند که جوانی از مریدان حضرت شیخ جنید بغدادی دایم در
خدمت بود و در دایره وحدت بود و بدین قدر که از سماع چیزی بگوشش
رسیدی نعرهٔ می زد و متغیر می شد **بیت** دیوانه را بند داکر زنجیر
در کردن نهند ٭ زنجیر جنید کو بیا داغ عشق بر تن نکنند ٭ روزی حضرت
جنید فرمود که اگر باری دیگر بدین صفت نعره میزنی با من مصاحب
تو مشو **قطعه** اندر گلستان وقت گل گر گویی ای بلبل منال ٭
آن بدتر اندر پیش او کو حبس کرد باشغال ٭ چون شد دلش پر از
نوا لازم بود او را صدا ٭ عشقش بکرد دز وجد تا ریزدش اندر جوال ٭
بعد از آن مسکین خود را میگرفت و عشقش می نهفت گاه می بود
کز تف شوق بر هر تار موی او قطرهٔ از عرق می چکید و چون مرغ
نیم بسمل می لرزید یک روز بوی وصل برد و زبد نعرهٔ برزد
و جان بجانان سپرد **قطعه** نیم جانی داشت بی جانان جوان اندر
تنش ٭ جانکه اندر سینه آلوده گشت آسان مردنش ٭ در مقام انس
جایی میرسد عاشق که او ٭ فرق نکند در میان یوسف و پیراهنش ٭
حکایت پادشاهی بود و در کمال و معرفت بی نظیر بود
و شب و روز در تلاوت قرآن کریم روزی به وید خود بتلاوت
کلام مجید مشغول بود دختری داشت آنجا حاضر شد لمحهٔ بایستاد
و پادشاه این آیت کریمه را خواند **قوله تعالی** والهکم اله واحد

لا

لا اله الا هو الرحمن الرحیم **قطعه** در دو جهان نیست کس
واحد حق اله داد کرد و داد ده خالق بیچون شاه ٭ در طلب لطف او
سر و شتابی بهم ٭ نیست تر از در خبر قول و کلام جانب شاه ٭ دختر که
از پدر این آیت کریمه استماع کرد و عزم متکلم ابدی نمود و عقل را
وداع کرد فی الحال نعرهٔ بزد و هوش از وی برفت پدر پرسش حال
او را مشاهده کرد حال او منغص شد و در اکناف عالم طاز مان
درگاه او روانه کرد هر کجا حکیمی حاذق را نشان می دادند همه را جمع
کردند که مگر این دختر را علاج کنند و تبدیل مزاجی کنند و دختر از سوز
عشق گاه چون پروانه می سوخت و گاه چون شمع می گداخت حکما
که جمع شدند ترکیبی فرمودند و بقانون مختلف دوا میکردند یکی
فصد میکرد و دیگری حجامت و حاصل همه ندامت **قطعه**
نیست دوای حکیم بهر دلی پر شرر ٭ رب و به و سیب و نار
شربت شهد و شکر ٭ عشق بود قابضش نیست دوا قابضش ٭ حاصل
او نیست جز حرقت و خون جگر ٭ مدتی این حکما بجد و سعی بلیغ
زحمت کشیدند و سبب علتش معلوم نشد و در میان حکما
یکی درویش بود که در مکاشفه از فلاسفه بود و در علم اطوار در
غایت کمال بود و کسی با او اعتباری کرد مرقعی در بر داشت
و طلسم گنج حذاقت او شده بود پیش پادشاه آمد و زمین
ادب ببوسید و گفت ای پادشاه این فقیر را نیز طاز مان درگاه

آوردند و حکمای معتبر همه هنر خود نمودند اگر از پادشاه اجازت
می باشد و نوبت بما رسد آنچه در دل ولود می شود صرف کرده
شود والحمدلله العلی الکبیر حکما هر یکی بنوبت سخن میگفت
و خنده آغاز کردند که این سفیه است و خرد ندارد جمع بساتین حکمت
همه در تحیر و بفکر فرو رفته و هر یکی جا مسب وقت بود
سررشته این بدست نیاوردند این احمق با مرقع و کلاه و نمد
و عصای بندار که این دیگر نماز کردنست و با روزه و سلسلق
و با تسبیح فراکردانیدن گفت ای برادران هر یک از شما
کردید مرا نیز با مر پادشاهی آورده اند لابدست که بقدر طاقت
سعی تمام بم پادشاه را سخن او خوش آمد و گفت ای درویش
تو دگر هر چه میدانی بکن و هنر خود بنمای درویش بزانوی ادب
در آمد و تبرآن آغاز کرد هنوز عشری تمام نخوانده بود که دختر با عقل
با خود آمد و دیوانگی برفت پادشاه شاد شد و حکما تحسین کردند
مزاج عاشقان دیگر مزاجست • علاج اهل دل دیگر علاجست
نیاید راست دردِ دل بقانون • بسی فرقست از لیلی بمجنون
خروش بلبل آید وقت گلزار • کند معشوقه هر گلزار بازار
چو برگ گل بریزد رفت در گوش • شود محو از دل او عشق و درویش
ولی مجنون دمادم میشود گرم • چو بولادست عشقش کی شود نرم
حکایت در عهد محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
تر

ترسا بچه ورقی از توریت باز کرد نام محمد در و نوشته بود
دید گفت ای پدر این چه نامست پدر او آن نام برکند و در صندوق
نهاد و گفت ای پسر این نام کهنست و از دیر زمان بوده است
کودک این سخن از دل شنید و سودا در دل او پدید آمد گفت
ای پدر لازم این نام را بمن باید نمود گفت ای پسر ترک این
سخن بکن گفت چون کنم دل طاقت نیارد قطعه
دل فدای نام شد و زوی برون آمد قرار • عشق چون آتش شد و
از وی بدر رفت قرار • ای پدر رحمی بکن باری دگر با من نما • ورنه
عشق نام بیرون کرد از جانم دمار • پدر چون غایب شد پسر رفت
و سر صندوق برگشاد از نام محمد عکس نور او بر رخش زد
و لهبش در دل گرفت جامهٔ خود پاره پاره کرد و فریاد بر آورد
که واشوقاه پدرش باز آمد و او را بدان حال بدید گفت ای
پسر از این سودا بگذر نصیحت او سود نداد و در زیارت
می شد بند بر پایش نهاد و طعام شور و تلخ باو میداد و میگریست
بیت ای جسم و جان و دل همگی محو عشق تو • چون هزار در
دلم که عشق تو • مادرش گفت ای پسر شیر را از زنجیر گریان می دیدم
اند گفت ای مادر از زنجیر نمی گریم ولی ترسم که از جمال محمدی محروم
مانم پدرش او را با شبانان بره بانی فرستاد تا زحمت
کشد و از عشق محمدی برگردد بپیوسته در صحرائی گرد دید و گریه

می کرد **بیت** از عشق روی تو همه خارم شدست گل از بر
تو جمال تو زارم شدست دل • آخر حال راز با ضطرار انجامید در
مناجات گفت الهی امیدم بکرم تو این چنین است که پیش
از مرگ جمال جهان آرای محمدی را بمن ارزانی داری و قصد کرد
که بعد را جدا کند رقیبان نگذاشتند **بیت**
از عشق حبیب او ز جور رقیب • از حسن و خار اهی جور کشد از حبیب
یکی از رفقای حضرت رسالت را در خواب دید گفت دوست ما را
چرا از ما باز میداری رقیب از خواب بیدار شد و بند از پای
او برداشت و گفت هر جا که خواهی برو من طاقت عتاب
محمد ندارم **بیت** هر جا که دلت خواهد همی رو
زیار کهنه بگذر دوست کن نو • آن جوان رو بسوی مدینه نهاد زمین
در زیر پای او طی کردند بامداد بدر مدینه رسید جبرائیل علیه السلام
برسول صلی الله علیه وسلم مژده داد که یار تو رسید این شب
صد فرسنگ راه قطع کرده است از عشق تو برو و دل او بازده
و دست لطف بر سر او بمال **نظم**
اگر صد بار ای گل نازکی تو • ولی باید که باشی بر حذر تو
ز آه و زار و از دستان بلبل • نگر تا که نیفتی در خطر تو
مکن با رنگ و بوی خود تعجب • که زایل می شوند و بی خبر تو
بیا ای بلبل از افغان مکن کم • که از زاری شدستی بر هنر تو

زمحن

ز محن پای گل خار برگیر • بخار خشم بکش در چشم و سر تو
مقیم خاک دلبر شو بخواری • اگر خواهی که گردی بهره ور تو
حکایت بعد از وفات مهتر و بهتر عالم شخصی در
غیبت عاشق دیدار او شده بود و ایمان آورده و گفت چون
دیدارش ندیدم بر سر خاکش روم باید که از بوی خاکش مرهمی
این دل بیمار رسد بعد از زحمتی بسیار بیامد و بر سر روضهٔ مبارک
بایستاد و گفت یارب تو گفته که اگر عاصیان گناه کنند و پیش
تو آیند و استغفار کنند و تو که رسولی از بهر ایشان استغفار
کنی خدای تعالی توبهٔ ایشان قبول کند و بر ایشان رحمت برد **قطعه**
جرم با توبه ببخشد ای خداوند غفور • هست جای مغفرت ای فرد
دیان غفور • هر که خواهد عذر تقصیر خود از درگهت • باید اندر
آخرت لطف تو هم حور و قصور • اکنون ای خدای بر سر خاک
حبیب تو آمدم و از تو عذر خواهم از حظیره آواز آمد که تو استغفار
کردی و من شفاعت و خدا آمرزید هاتفی آواز داد که چرا جمیع
عاصیان را نخواستی تا من همه را بیامرزم چون ترک جان خود
کردی و برای حبیب ما آمدی و از عشق او بیقرار شدی در مغفرت
خودت قرار دادیم **مثنوی** تو تا با خود دهی آیی بدر گاه •
نگنجی در مقام لی مع الله • ولی چون ترک کردی خود پرستی
شدی محروم از رحمت برستی • ز ما و من شو و چون بنده آزاد •

ز عدل ما برست از فضل شد شاد • هر آنکو در ره ما ثابت آمد •
نثار و لیل لنه قانت آمد • شویم از فضل و لطف او آنکه بی
چه غم جان را که باشد پیش جانان •

حکایت

خلیفهٔ بغداد را پسری بود و سودا در سر داشت روزی در پی آهویی
اسب تاخت و از پدر و لشکر جدا شد آخر بصومعهٔ زاهدی رسید
از زاهد راه پرسید زاهد گفت راه این جهان یا آن جهان در دل
پسر کار کرد گفت راه این جهان سهلست راه آن جهان بنمای
زاهد گفت با این لباس و اسب در راه آن جهان نتوان رفت
گفت اگر جامه از بر بیرون کنم بر عقب مانم زاهد جامهٔ پشمین بوی
داد و در صومعه در آمد خلیفه را خبر کردند بیامد او را بدان حال
بدید گفت ای پسر چه تقصیری دیدی که زحمت اختیار کردی

قطعه شادی و عیش خوش و عز و حضور بودی • خادمت
بیحد و عمر بخت و سرور بودی • ترک کردی نعیم و جاه خود ای
جان پدر • حال خود گو بی بمن تا چه قصور بودی •

پسر گفت ای
پدر خدمت تو میکردم و ملک ترا زوالست اکنون بخدمت کسی مشغولم
که ملک وی را زوال نیست دیگر تا تو نان خوری مارا نمی دهی بدرگاه
کسی آمدم که او رزاق اهلست و هم دست بخوردنش احتیاج
نیست دیگر تو در خواب میرفتی و من ترا نگهبانی میکردم اکنون
خدمت کسی میکنم که من خسبم و او مرا نگهبانی میکند مرا بگذار

و از من خشنود باش شنیدم که در وقت وفات کسی را وصیت
کرد که چون جان از من جدا شود رسنی در گردن من انداز
و در کوچهای شهر بگردان و بگو که این جزای آن کس است که فرمان
خدا نبرده است و بجزای خویش عاصی شده است بعد از وفات
شخصی میگوید که رسنی بیاوردم تا وصیت او بجای آرم ناگه آوازی
شنیدم که هان تا صدیق ما را خوار نکنی کار وی من ساختم و او را
دفن کردم

قطعه عاشقانرا کارسازی میکند چون کارساز •
رب ارنی لن ترانی بس بود ناز و نیاز • و اسفی یعقوب گوید یوسف
اندر مصر شاه • و اخزنی محمود گویان و اطرب گفتا ایاز • جان کشد
بعضی خراج شب بکنندش نبوا • دیگر برای سر و پایش و از اید
ایاز • بر سر تخت شهی یک در حضور و عیش و نوش • دیگری از خرقش
در حرقت و سوز و گداز •

حکایت

چون برادران یوسف
صدیق صلوات الله علیه و سلامه با ابن یامین بمصر رسیدند حضرت یوسف
ایشانرا دعوت کرد خود بر سر تخت بود و ایشانرا در پیش تخت خود
نشاند اتفاقا در زیر نقاب بود نگاه کرد ابن یامین را ضعیف و نحیف
دید نام یوسف بر جامهٔ او نبشته بود گفت این چه نامست که بر
جامه داری گفت برادری داشتم یوسف نام از من جدا شد
گفتند او را گرگ بخورد هر چند که گریه کردم خورسند نشدم تا این
نام نگاه کنم دلم تسلی شود که دوست را بنام دوست خورسند است

قطعه دل عشق تسلی نبود جز بوصالش • پروانه صفت سوختنش
از نور جمالش • بردن بزبان نام حبیب ار نبود وصل • بر چشم نظر
هم بود از ذوق خیالش • حضرت یوسف پنج خوان طعام پیش
برادران بنهاد و امر کرد تا دو دو از یک خوان خورند ابن یامین
تنها ماند بگریه آغاز کرد اگر یوسف اکنون با من بودی با هم طعام
می خوردیم یوسف گفت تا من ترا بجای برادرت هم باشم چون
دست بطعام کرد خالی در دست یوسف بود ابن یامین آن خال را
بدید گریان شد که این را دست بدست یوسف می ماند حضرت
یوسف گفت گریان مشو بشارت ای تا ترا مژده دهم دهن مبارک
بر دهن ابن یامین نهاد و گفت من آن برادر عزیز توام اما برادران
مگو **نظم** گفت حق انی انا الله بکلیم زین ندا • یافت موسی
زان بشارت شد ز نام من خدا گفت یوسف ابن یامین را و گرانی اخوک
غم مخور که جدا ازین بهرت کنم جان افدا • آنچه اندر هجر تقصیری
تو دیدی لاجرم • چون عزیز مصر جانم میکنم آن افدا • گر بعشق اندر
توئی ثابت قدم زاری کنی • کوه و مرغ و جانور همره بود اندر صدا •
ناز و نوش و عیش و عشرت چون ندارد اعتبار • در قیامت لا شکی
کن بر که خود باشی گدا • **حکایت** در اخبار آمده است که حضرت
زکریا را قوم الحاد کردند که ما را وعظی گوی گفت میگویم اما یحیا
نا حاضر نباشد که طاقت ندارد و من طاقت گریستن وی ندارم

یحیارا

یحیارا از آن خبر شد بیامد و در زیر منبر پنهان شد چون زکریا بنیاد
کرد از عذاب پاره بگفت دل یحیا طاقت نداشت نعره بزد و بیرون
آمد قوم خروش برآوردند زکریا از منبر فرود آمد و بخانه رفت
او را ندید در شهر طلب کرد نیافت مادر یحیا فریاد برآورد که ای
فرزندم هلاک کردی زکریا با مادر یحیا روی بصحرا نهادند و میرفتند
تا بوادی رسیدند شبانی را دیدند بر لب آب با گوسفندان بر چوبی
تکیه کرده و میگریست و گوسفندان نیز همه میگریستند **قطعه**
گریه کن در هجر تا وصلت دهند • وز خودی خویشتن فصلت دهند •
همچو جزو نو بخور شو اصل جو • تا در آخر ره سوی اصلت دهند •
زکریا گفت ای شبان از یحیای ما خبر نداری گفت من ندیده ام
اما ساعتی است که در حال غروب آوازی می شنوم که الفرار
الفرار و از ناله او من و گوسفندان همه میگرییم و از آن وقت باز
گوسفندان آب و علف نخورده اند زکریا آن حال را باز پس داشت
و آواز یحیا شنیدند مادر یحیا پر رو رفتند دیدند که آب از دیده ی
باز دید و الفرار الفرار میگفت مادر دست بر پشت او نهاد و پنداشت
که عزرائیل است گفت ای عزرائیل چندانم امان ده که مادرم را باز بینم
مادرش گفت ای فرزند منم مادر توام چون او را بخانه آوردند
مادر طعام بیاورد و بخورد و سر بخواب برد و بخسبید اندم
هاتفی بیامد که ای یحیا از عذاب ایمن شدی که خسبیدی یحیا برخاست

و باز بگریه آغاز کرد **قطعه** داغ درمان فراقش دایم اندر رفته‌اند
حاضران بزم وصلش دایم اندر خیمه‌اند • کر هزاران بار بوی وصل
می آرد نسیم • تکیه بر آن تا وسند دایم ابد جسته‌اند • قوم و
اخوان وزن و فرزند بشمارند هیچ • زین جهت بر درگه حق باقی
اند رفته‌اند • **حکایت** سید عالم بغزا میرفت جوانی بود
با مادر خود گفت مرا دستوری ده تا به غزا روم مادر گفت که من
بیوه‌ام غیر از تو کسی دیگر ندارم که خدمت من کند گفت ای مادر
از رسول الله باز ماندن طاقت ندارم از مادر نومید شد پیش سید
کاینات آمد و حال بگفت رسول الله پیش آن ضعیفه زنی کسی
فرستاد که بیا به جوان حاضر شد گفت یا رسول الله بی وی زندگانی من
تباه شود و جوان زاری میکرد حضرت رسول الله گفت او را دستوری د
فرمان آن حضرت زخلاف نکرد گفت جانم فدای تو باد اما جهد
کن که باز با منش برسانی که از پنجاه زن آورده است و مرا
وزن از و دیگر غمخواری نیست **قطعه**
بی کسم مسکینم و بیچاره ام • هم رهینه تنگ اتاره ام
این دل بیمار را مرهم وی است • او چو نبود من زجان آواره ام
شنیدم که جوان بجای حرب رسید مهتر عالم میگفت که وی را نگاه
دارید تا بسلامت بمادرش رسد در محل جنگ بر چپ و راست
می تاخت و بر کفار زخمها میکرد اما در بند جان دلاوران بود آخر

زخمی

زخمی بر وزدند و از اسبش جدا کردند و جان بداد حضرت رسول
الله صلی الله علیه وسلم بروی گریه میکرد چون کفار را فتح کردند
و بمدینه رو نهادند پیره زن باستقبال بیرون آمد از علی ابن ابی
طالب کرم الله وجهه بپرسید که پسر من کو گفت با عثمان خواهد
بود و عثمان هم بعمر و عمر بابی بکر و ابی بکر بحضرت رسول الله م
حوالت کرد چون کوکبه سید عالم رسید پیره زن چنگ در
عنان او زد که فرزند من کو سید عالم بگریه آغاز کرد پیره زن
خاک بر سر کردن گرفت و عنان اسب رها نکرد بیالا نگاه کرد
فرزند را دید بر سر تختی در هوا استاده و میخندید و میگفت ای مادر
من دست از عنان سمند مهتر عالم بدار که بمقصود خود رسیدم
نظم ملهم چو بجستیم و بدادند و زیادت • ای روزه و تسبیح
و بلا ذکر و عبادت • دلخسته بد از شوق شفا یافت بلا شک
بیمار چو بر خاست چه حاجت بعیادت • مقصود همه حاصل و کارم بمراد است
عامی بدم و لیک رسیدم بسیادت • از دست رها کن تو عنان فرس او
زیرا نبود فایده حالی ز عنادت • حق داد بشارت بجز این قابل تو بمیر
صبر • تا آخر صبوری بری از حسن زیادت **حکایت**
در بنی اسرائیل جوانی بود و کار وی پیشه او آن بود که دل مسلمانان می ز
دیری و با اهل فساد میخوردی ناگاه دردی دل او بدید آمد که چندین
سال تو عمر خود در سر فسق کردی اگر اجلت ترا فرا رسد چه عذر داری

رفت پیش زاهدی واز دزدی توبه کرد بروز روزه میداشت
وبشب نماز میکردی پیغامبر زمان را وحی آمد که بگویش که مارا
نشاید **قطعه** چه حاجت بنماز و روزهٔ تو •
که حرف فکر کردی و رنبایی سپید کردی تو لوح دل بکفر ان •
نباشد رنگ دیگر بر سیاهی • چون خبر باو رسید شوق و عشق
او زاید شد هر روز روزه گشادی پس از ان هر بروز یکبار
روزه گشادی دیگر بار وحی آمد که زحمت بی فایده می کشد
ما را نشاید بعد از ان هر روز یکبار روزه میکشاد بعد از حق
خدای تعالی وحی فرستاد که او را بگو که تو آن مایی و ما آن تو ایم
پیغامبر پرسید که دوش چه کردی که کارت بمراد شد گفت گفتم
یارب یکی آمده است و انا ربکم الاعلی میگوید و او را درد
سر نمیدهی و چون تو به کار کرده توست این عاجز آمده ام
و می نالم این قدر خواهم که مرا بپذیری و از بدی نجات دهی و گرنه
دستم گیری که بجانب سر گردانم بعد از گریستن بسیار نیز
دعاام بر هدف اجابت آمد **نظم** هر که میخواهد قبولی کو که
گریان میشود • خواهد ار گاهد طلوعی کو که گریان میشود • بار عصیان
همچو کوه آدم ضعیف آمد چو کاه • از ظلومی و جهولی کو که گریان میشود •
سبق رحمت بر غضب شد لیک علمش بر بود • زین چنین سر نقولی
کو که گریان میشود • عبرتست از بهر صاحب علم گردشهای دهر •

زین

زین چنین گردش بجولی کو که گریان میشود • نیست سنگین تر بر آدم
هیچ چیز از بار عشق • زین چنین بار حمولی کو که گریان میشود **حکایت**
یکی از برادران حکایت میکند که وقتی بر بری چهرهٔ عاشق بودم
و در محبتش صادق و بر امرش موافق سال بر دل ضعیف بار شوقش
میکشیدم و در زمان وصلش بی طبیبم و هیچ وجه میسر نمی شد
و دل از محبتش بکدر می شد و از درخت قدش بهره ور نمی شد
شبی از شبهای زمستان بادی میوزید که تو گفتی کوه را از جای
میکند و برف باریدی بر دلم آمد که امشب خلق می خسبند باید
که بر در سرای معشوقه روی تا از کلبهٔ وصلش بوی بمشام رسد **قطعه**
دل ز سوز عشق بیخود گشت یارب فرصتی • بی سر و پا و خرد گشتم
خدایا قدرتی • بر صراط المستقیم عشق بگذشتم ز خود • شد عذابم
کامل از غفار خواهم رحمتی • بی وی از فردوس باشد عت چون ویل
جحیم • می نخواهم یارب از تو غیر رویش جنتی • بعد از ان خفتان
و خیزان بدر سرای او آمدم چون که آنجا رسیدم دیدم که چون ماه
در شب بدر آمد و با خود میگفت که آن بی خبر آمد گفت مگر رفت
بسر آمد که درین دم آمدی حالها عقل با خود آر و بجای خود رو
تا ترا نبینند و اگر نه بعد زاری هلاک میکنند مرا در حسرت ابدی
گذاری این بگفت و باز در خانه رفت **قطعه** کسی کز عشق بیخود
شد کجا پروای سر دارد • چو سایه بر زمین افتد چه پروا از تبر دارد •

ندارد جسری دیگر جز آنکه سر نهد درده • ندارد عقل تا از جان بگفت
این المفر دارد • گفت از سورت اشتیاق و از جهت افزای
در همان جایگاه بودم بر سر پا استادم و نمیدانستم که شب چون
میگذرد هم نداشتم که روز است موذن بانگ نماز صبح را بداد لحظه
دیگر برفت بنداشتم که بر در مسجد استاده ام و در خانهٔ او در
مسجد بود عزم کردم که تا در خانهٔ وی روم دیدم که چون خورشید
درخشان بدر آمد و دست مرا بگرفت و نشان داد که راه مسجد
این است چون بمسجد میخواستم که بروم دیدم که تا بزانو برف
بود و آن حالتی بود که نه باز از حرف و گفت بود **نظم**
زهی عشقی که از فرطش ندانی روز را از شب • زهی حال زهی خط
زهی عارض زهی غبغب • زهی سرو خرامانی زهی گل رخ دلارامی •
که بحر عشق او گشتم چو بیش قرص خور کوکب • کمال حسن روی او
بخورشید ضحی ماند • برنگ و بوی زلف و خط چو مسک و عنبر اشهب •
زعکس روی رنگینش زتاب جعد مشکینش • دلم افتاد در شورش
که روح افتاد اندر شب • دل بیمار را نبود شفایی از جلاب و قند •
ولی باشد شفای او حیات آبی زشکر لب • نماند از حسینم تاری شدم
خاک رهش باری • شوم قانع بدیداری که بسیم آرد چو ماه شب •
حضور عشق اگر خواهی شجاع از خویش غایب شو • بغیر از عشق در
عشقت نباشد ملجا و مهرب • **باب نهم در پیری حکایت**

دربعضی

در بعضی از اقاصیص آمده است که اول کسی که از پیری شکایت
کرد ابراهیم بود صلوات الله علیه و سلامه چون در عارض مبارک
خود موی سفید بدید گفت ای خدا این چه زشتی بود که بخلیل خود
داوری و داغ بر دلش نهادی جبرائیل با وحی آمد که یا ابراهیم این
زشتی نیست پیرده و وقارست و نور اسلام است **قطعه**
هر کرا خواهد احد تا کاملش ایمان کند • مال و زر قش کاهد و از
قوتش نقصان کند • ضعف پیری آردش در چشم نقصان
خواتش • بعد از آن از جود خود ضعفش و را درمان کند • یا ابراهیم
بعزت من که خداوند جلال با کمالم که نپوشانم این سرو بال و وقار را
در یکی از بندگان خود و او گواهی میدهد بوحدانیت من الا که
شرم آید که او را بآتش سوزانم یا در روز قیامت از بهر او
دیوان گناهش گشاده کنم و باز از او آماده کنم چون حضرت
خلیل از رب الجلیل این بشارت شنید دراز دراز کرم رغبت
نمود و گفت یا رب زدنی وقارا صباح که شد محاسن مبارک او
چون ثغامه گیاهیست که برویش سفید آید بماند شده بود
قطعه سمای عزت و لطفم چو در جایی قرار آرد • بن او فوت
شک آید پس از ظلمت نهار آرد • چو بر روی و سرت نشست
شه باز سفید از دل • غرور دنیا و سودا که رنج بی شمار آرد • هوس
بازی بکن بیرون ز دل و ز چشم شو مجنون • چو غالب شیب شد

اکنون فراق از روی یار آرد **حکایت** حضرت موسی کلیم
چون پیر شد و ضعف بدن مستولی حق تعالی از وی منقطع گردانید
و بحضرت یوشع کرامت فرمود و این حال بکلیم غایت غم و تشویش
غالب آمد **قطعه** منم خو کرده وصلت مکن هجران زمن بارکرم
ترا من بنده ام یارب مکن از خود مرا دوری • همه کون و مکان پیشم
نمی ارزد بیک ارزن • که نابر خبر عشقت هیچ آیا نسنجی زمن کاری •
صباح گری شد گاه بخود بمجلس پیغامبر وقت میشد و گاه او پیش
این می آمد پرسید که امروز از حضرت باری چه نازل شده است
وامر بر چه شد و نهی از چه شد و پیغامبر احوال باو عرض میکرد و خاطر
مبارک او را بدین طریق تسلی میداد چون مدتی بدین سان بگذشت
یکروز موسی پیش پیغامبر باری نا شد و گفت ای پیغامبر خدا امروز
از جانب لایزال فیض ازلی بشما وارد شد و از انوار جمال
ذو الجلال چه اشعه لامع و از واحد القهار بسطوت قهر چه
صادر شد و پیغامبر بکاری مشغول شده و حضرت موسی را چشم
ضعیف شده بود نمی دید و چنین می پنداشت که عمدا جواب او
نمی دهد دل مبارک رنجه شد و برخاست و در راه افتاد و بخانه
مطهره خود آمد و از خاطر مبارک هر چند که جهد میکرد که غم بیرون
شود و بهیچ وجه ساکن نشد و غم نرفت دست دعا بر داشت
وگفت یارب صبر رفت و قرار نماند تا کی مرا می سوزانی و خاکستر

بباد

بباد میدهی یارب مرا جان نمی باید و ازین جسم بیزار شده‌ام
نیم جانی که مانده است از کرم خود بردار و بدیدار خودم شاد
گردان **قطعه** در اول از می عشقت چشیدم جام شیدایی
چو گشتم رند و مهجور شدم بدنام رسوایی • دلم از دست شد با تو
نباشد چاره‌ام جز آه • تحیف جسم شد چون کاه رسید ایام رسوایی •
نخواهم زندگی زین پس که گشتم خوار همچون خس • تن من سوخت
چون ققنس نیم زین جام رعنایی • طمع دارم کرم یارب بسوز
روز و شب • که جان آمد برون بر لب بعفوم کام فرمایی •
حکایت در شروان پادشاهی بوده است نام او عثمان
و بغایت عشرت کردی و دایم لباس فاخر داشتی و پروای رعیت
نمی کرد آخر مدد حق او را دریافت و از پادشاهی دلش سرد شد
و ترک کرد و بمملکت شام هجرت کرد و هفت بار پیاده بکعبه
شریفه رفت و پشت بزمین ننهاد **قطعه**
بکن ترک غرور و مال و جاهت • بخور فکر و غم احوال راهت •
چو آخر مرگ باشد زو حذر کن • نگر چون میگذاری سال و ماهت •
و علی الدوام گریان و نالان و از عاقبت ترسان بودی و شصت سال
طاعت و عبادت کرد چون از پیری ضعیف شد گفت یارب
تا این دم قوتم بود امر تو بجای می آوردم این زمان قوت رفت
و بار گناه بر پشت من سنگین شد تو عالم اسراری که ازین بیشتر

سعی نتوانم کردن بر ضعیفی این دردمند بندوات بخشای شبی
در خواب دید که قیامت برخاست او را در عرصات آوردند و گناه
او را بحسنات تبدیل کردند گفت یارب گناه من بکجا رفت
ندا آمد که چو که پیر شد و از ما ترسید سیئاتش بحسنات مبدل کردیم
و عبادتش را بفضل مکمل کنیم که پیران را بدرگاه ما آب روی
است **مثنوی** ز کثرت شو برون ای و قدم در وحدت
حق نه • بترس از بعد و مهجوری قدم در شفقت حق نه • ز باطل
بگذر و برخیز ز جسم و جان خود بگریز • بجای خار جان گل ریز قدم
در سبقت حق نه • براه اندر مجاهد شو از این دنیا تو زاهد شو •
شهادت را تو شاهد شو قدم در حرمت حق نه • **حکایت**
در نواحی همدان مردی بود در مجاهده بی نظیر و از مشاهده مستنیر
بود و ریاضت او در حد کمال صوفی وقت حال از ماضی و
استقبال بود و این فقیر گوشه نظری داشت و وقت وقت
وقت پیش اوی رفتم و حال خود با او میگفتم و نیاز میکردم
و کار او این بود که پس از نیمه شب بذکر کلمهٔ طیبه لا اله الا الله
مشغول میشد تا وقت نماز صبح **قطعه**
بزرگان دین کز ره معرفت • بریدند و رفتند بر شاه راه •
هر آنچه که دیدند از حق جزا • ز آه حزین بود در صبحگاه •
قم اللیل ای دل تو خاصه بصبح • که خواب صباحت کند روسیاه •

واز

واز جملهٔ کرامات او یکی آن بود که در شب تاریک که بیرون
میرفتی انگشت مبارک او چون مشعله می سوخت و حوالی راه
همه منور می شد **قطعه** صیقل دل کن چو نقاشان چین
بعد از آن در دل رخ نقاش بین • دل چو آیینه اندر و نور آله •
بر تو گردد منعکس از حسن راه • فقیر گاه گستاخی میکردم اما شب
چو دیدی و لبشان از کرم بعضی از واقعات میفرمودند یکروز
رفتم دیدم که بر های های میگریست از من خبر نداشت از غایت
گریستن گفتم ای مخدوم این زاری را اصل چه بود بلطیفه گفت
ای فرزند این چه سوالست او را بخدا سوگند دادم که البته کرم کن
شرح این حال بگو گفت این زمان سی سال شد که چون تکبیر احرام
میگویم می پندارم که قیامت بر می خیزد تا با من شهد که لا اله الا الله
می گویم جمال لایزالی مشاهده میکنم و محمد رسول الله میگویم حضرت سید
عالم را بینم این دم پیر شدم امروز آن حالت نبود گریه ام از آنست **نظم**
نفس چون مایل بطاعت میشود • صحن دل جای زراعت میشود
عقل چون شد در حصار معرفت • دل شد آن دم تاجدار معرفت
روح آن وقت از حضور آرد خبر • بشنود انی انا الله از شجر
آن زمان مسرور شد سر از شهود • بر بساط قرب رب و دود
حلهٔ ترتیب پوشند ش ز ناز • خواه خالی خواه باشد در نماز
حکایت حضرت بایزید را یحیی بن معاذ مکتوب فرستاد

که یا بایزید بیایی کاروان در بار کردن و تو در خسپیدن و راحت
گرفتن چون رسول مکتوب را بیاورد بدست او داد در مکتوب
نظر کرد و بخندید مسکین یحیی را دل بجای سوزد و آتش محبت
بر می افروزد اما از سر بی خبرست **مثنوی**
وحدت اندر ستر توحیدش ببین • صدق بردار و ز وحدت کن یقین •
تا که شمس معرفت بر تو زند • نقش را از بیخ و از بن میکند •
بعد از آن شد خلوت و جلوه یکی • نیست غیبت در حضور لا شکی •
پس رو برسول یحیی بن معاذ کرد و گفت برو برادر ما را از ما سلام
برسان و بگو که کرم کرده است که عیب ما را بما نمود داشت اما مردانه
آن کس است که همه شب خسپیده باشد و صباح پیش از کاروان
بمنزل رسد اما معذور دارند که پیری غالب شده است و اعضا از کار
افتاده و اگر نه بعبادت چو مستسقی بآب اشتیاق دارم بدان یاری
می دهد **قطعه** چون کنم کاعضا نباشد یار خود •
تا کنم من خدمت غفار خود • دل بپیش است دایم زان جهت
نیستم نومید از ستار خود • چون نامه قطب العارفین یحیی بن
معاذ رسید بگریست و گفت مبارکش باشد از حالی که او دارد
ما را خبر نیست **نظم** ذات کبر را خود مکن انکار تو •
حمل کن بر نسبت جبار تو • حق شود ظاهر که اندر صورتی •
جاهلی ذاتش کنی انکار تو • لیک می باید نگه داری ادب •

حق

حق او ده تا رهی از دار تو • ز اضطرار از حال خود گویی خدا •
دوست دارد عرض کن بسیار تو • **حکایت**
کنند که یحیی بن اکثم قاضی بود اما در علم احادیث بهره بسیار
داشت و از پیری پشت او دو تا گشته بود بعد از وفات
او را در خواب دیدند و از حالش پرسیدند که با تو چه کردند گفت
بعد از سؤال منکر و نکیر مرا در پیش کریم خود حاضر کردند گفت
ای پیر بد در فلان روز چنین کردی و در فلان ماه گفتی و در فلان
سال رفتی گفتم یا رب همه کرده ام و گفته ام **بیت**
لیکن پناهم بده تو ای کس بیچارگان • نیست بغیرت پناه بر همه آوارگان •
یا رب امیدم هست بحدیثی که روایت نکرده اند الا که از تو گفت
یحیی آن چه حدیث است گفتم الهی حدیثی معمر بعد از من حدیث
گفت از ابن شهاب و ابن شهاب از عروه و عروه از عایشه
صدیقه رضی الله عنها و عایشه از حبیب تو و حبیب تو از جبرائیل
علیه السلام و جبرائیل از تو که متکلم ازلی و ابدی تویی که فرمود
که من شرم دارم که عذاب کنم صاحب موی را که در اسلام موی او
سفید شده باشد **بیت** موی سفیدت چو شد شرم کن و بد مکن •
چونکه نکویت نیست بر همه با خود مکن • حق جل و علا فرمود
که معمر راست گفته است و ابن شهاب راست گفته و عایشه
راست گفته و حبیب ما راست گفته و جبرائیل راست گفته و من راست

گفتم من ترا آمرزیدم و ببرکت موی سفید ترا بخشیدم **مثنوی**
هر کرا روزش نباشد از دیاد • در علوم و در عمل در اعتقاد •
در تواضع هم بخلق کردکار • هالکست و جای او بئس القرار •
چون ندارد از علوم و از عمل • ارث خود محجوب گشت او از خلل •
یا بود دنیا حجابش از الآ • • یا بود مصروف از عقبی بجا •
پیر باید که معترف باشد بحال • اشک ریزاند ز چشمش مال مال •

حکایت امام حسن بصری را روایت کنند که بعد ازان که در سلوک آمد کس او را خندان ندید اما تا جوان بود بدر علم مشغول شد چون پیری مستولی گشت در عبادت بیفزود و سعی بلیغ میکرد و بجدی کوشش کردی که اهل از نیمهٔ ریاضت او عاجز بودی **قطعه**
تو مکن اختیار چیزی را • ز اختیارات خویش کم فرار •
ور قرار خود وطلاشیا • میکر بزو بجود کمم قرار •
اختیار خدا گزین و برو • کان بود شرع سید مختار •

چون پیر تر شد گریه آغاز کرد و میل وطن اصلا باز کرد حتی در حال گریستن تو پنداشتی که آب از قربه بیرون می آید اشک چشمش چنان روان می شد شبی از شبها میگریست و تکیه کرده بود و در راه منکر سبب اشک جمع می شد و در ناودان روانه میشد همچون آب و در راه می افتاد ناگاه یکی در راه می آمد از ناودان آب چشمش بر جامهٔ او چکید سر بالا کرد

گفت

گفت ندانم که این آب پاکست یا نجس حضرت شیخ گفت مرد راست آب حسن پیر عاصیست **نظم**
ز اول تقدیر تقدیر را رجوع آری باو • ز وعده آید بتبشیر و عطا از تو نکو •
پس بشو مشغول بر استعمال علم ای بی نوا • تا که رزاقت دهد هر دم نوایی نو بنو •
چون باو مشغول گشتی حایل از عسرت دهد • غرقهٔ دریا شوی حاجت نداری بر سبو •
روز عصیان دور شو اندر عبادت کن بسعی • تا بیابد از کرمت خلعت عفو ای عمو

حکایت یکی از صدیقان حکایت میکند که در ماه رمضان پیری با ما همراه شده بود در راه مکه روزه میداشت او را گفتم که روزه بگشا گفت در کلام مجید شنیده که و ان تصوموا خیر لکم فرمود پیر شده ام و گناه بسیار دارم مگر برکت این ماه برین پیر رحمت کنند **قطعه**
پیر و نابد ز دستم هیچ کار •
بر گناهم لطف کن پروردگار •
روزه از رمضانست سوزاند مگر
پارهٔ از جرم این بردار خوار •

چون از پیر این سخن بشنیدم گفتم سبحان الله او از من پیرترست و روزه دارد و من میخورم بعد ازان من هم روزه گرفتم بعد از زیارت خانه رو بمدینه نهادیم روضهٔ مطهره را زیارت کردیم پیر بیمار شد چون پرسیدیم از وی حال چیست گفت امشب بخواهم مردن مرا در تر در روضهٔ سید کاینات و خلاصهٔ موجودات ببرید و آنجا دفن کنید مال خود را

همه بغربیان وصیت کرد درین فکر ماهه کرد بر کردوی نشسته
بودیم که جان بحق تسلیم کرد و نمازش کردیم آن شب ویرا
در خواب دیدم که گفت گناهان مرا روزهٔ رمضان همه سوزانید
و حق تعالی بر پیری من رحمت کرد **قطعه** طی بسر کن چون
صبا اندر هوای سیر عشق • گر همی خواهی که بر جان تو بارد خیر
عشق • هر عوارض که گذر دارد به سیرت لاجرم بهر تجدید بیت
با تاکید اندر خیر عشق • ور همی خواهی تو در توحید اثبات قدم
بهر دنیای دنی بیرون میا از دیر عشق **حکایت**
پیر عابدی بود و زنی از خویشان پادشاه از میل خاطر با او افتاد
گفت مرا مال نیست گفت مرا زهد تو بس است مرا مال نباید چو
عقد نکاحش بستند زاهد آن روز طعام بتکلف بیاورد
روزی دیگر چیزی نبود گفت من از دختر سلطان خجیل شدم
سر بسجده نهاد و گفت خدا این پیر را خجل مکن در روی او
مناجاتی که کرد آن پیر این گفت که یارب مبتلا کردیم با جفت
چو خلاق من و اویی و رزاق • بده رزقی که این جانم بر آشفت
چون سر از سجده بر آورد گوهری دید که در پیش او نهاده
بود بر گرفت و پیش زن نهاد گفت راست گو که این را از کجا
آوردی حال با وی بگفت زن گفت باز آنجا بر که من شنیده‌ام
که هر کرا بدین سرا نعمتی دادند بدان سرا ندهند من نعمت دنیا را

بعضی

بعضی اختیار نکنم اگر نه چنین بودی بر پیری تو راضی نمی‌شدم
قطعه من تعلق می نگیرم بر حق از بهر فنا • مؤمنم حقا مجرد
از فنا و از بقا • راضی و با فقر شاکر در رضا و در بلا • اختیاری
نیست بر دنیا و هم خواهم لقا • عاقبت چون نیست حاصل جز بسر
گر کرا بس خام • خاصیت ابدال کردن خلد بر شوم و دغا •
حکایت بهلول مجنون روزی بر اسب چوبین سوار
شده بود خلیفه او را بدید گفت ای خلیفه جهان را چون بیچودم
گفت چه قدر آمد گفت نصیب من که دیوانه‌ام اسب گز وار این
تو که خلیفه‌ام اسب گز ای خلیفه هر چند که عمر تو بهر دوست آخر تو
مرگ خواهد بود **قطعه** نباشد چاره از مرگت چرا شادی
باین فانی • چرا از بهر گور خود ز عمرت توشه نستانی • بسرعت
عمر میگردد گل و بستان متاع او • خزان اندر تو چون بلبل چه در
طلع گلستانی • و نصیب توست گر زمانی بلهو و لعب مشغول
شدن چه فایده دارد ای خلیفه تا آن زمان جوان بودی این زمان
پیر شدی لعب و لهو و متاع دنیا چون زینت زن باشد چون
بشوید همه ببرد یعنی چون اسیل مرگ بیاید همه بشوید و ببرد نه
بینی که باران بارد زمین سبز و خرم شود چند روز که بگذرد سفید
گردد ای خلیفه مثال تو بجامهٔ ماند که فرزندان تو از وجود
تو متاع بر میدارند و کاسه یا آن قدر در خانه میدارند که درشت بود

چون بدست اجل شکسته شوی بگور میفرستند اکنون بر و
بر خود رحم کن که پیر شدی این بگفت و لب فرو بست **قطعه**
میکنی تاخیر طاعت گر معاقب میشوی • بر فوات او بحزن اندر
مراقب میشوی • هست در هر وقت یکسهی رسمها عباد •
کر تقاضا میکند حق از تو غایب میشوی • کار او بر رفق صحبت و
عفو از جرم تو • گر بسوی رحمتش از جان تو طالب میشوی •
حکایت معروف کرخی را مادر و پدر جهود و بیگانه
بودند هر چند دعوتشان میکرد قبول نمیکردند گفت ای مادر و
پدر من مرا بخدای بخشید گفتند بخشیدیم رو در راه نهاد
و چندان بکوشید که بحضرت عزت قبولی یافت روزی گفت یارب
من فردا در بهشت روم و مادر و پدر من بیکار باشند در دلش
آمد که پیر شدند مگر اسلام قبول کنند **قطعه** جوانان را غرور
درون هست • ولیکن هر چه دارند در برون هست • ولی پیر
ار چه کار هست و مرد و زن • مرآورا لاجرم حلم و سکون هست •
رو بخانه پدر و مادر نهاد و مادر و پدر را ندید در بکوفت گفتند
کیستی که در دین ما نباشد ما او را راه نمیدهیم معروف گفت خداوندا
ایشان نمیدهند تا پیش ایشان روم تو بر پیری ایشان رحم کن
و راه نما تا بدرگاه تو آیند بعد از ساعتی مادر و پدر جهود بیرون
آمدند گفتند ای فرزند ما از ما چه خواهی گفت ایمان گفتند ما معبود

ترا

ترا بسیار آزرده ایم ما را بپذیر گفت او بخود گفته است که من شرم
دارم که موی سفید را باتش بسوزانم در حال هر دو ایمان آوردند
نظم مسلم نیستی اینجا بکن خود چاره کارت • چو زین مشرب
بیماری نباشد باک از غارت • اگر قوم تو میباشد همه جنی و هم انسی
عمل چون نیست مهلت نگیرد دست دیارت • خرد داری عمل میکن
که یار تو بود در روزی • که بگریزد زن و فرزند و وقت عرض بازارت
الست گفتت معبودت بلی گفتی در آن ساعت • بهوا را تابعی این
دم برون رفتی ز اقرارت • تو والی شو بعهد خود مکن بر جای
نیکی بد • که تا خلاق تو مسرور بود دو دم و فادارت **باب دهم**
در تربیت **حکایت** در زمان پیشین زرگری بود حفظ
قرآن نیت داشت و بسعی بلیغ قرآن میخواند و از بر میکرد و مدت
هفتاد سال هر شب چهار صد رکعت نماز میکرد و تضرعهای نمود
که یارب مرا حفظ کلام مجید روزی گردان **قطعه**
اگر خواهی که تا یابی صفای وحدت ای مؤمن • بکن دوری تو از
خلق و بخالق انس جو مسکن • چو قرآن را همی خوانی که باشی
صاف و نورانی • جلیس رب رحمانی انیس وحدت موقن •
و هر چه بروز میخواند و از بر میکرد بشب فراموش میکرد و پیش مشایخ
و ارباب فضل میرفت و از ایشان دعاها می طلبید و هیچ فایده نمی
بود آخر رو بصحراها نهاد و گریان و زاری کنان میگشت و خاک بر سر

میکرد و میگفت یارب این تفاوت از جهت ولین بر بختی جرات
از غیب ندایی شنید که هر چه رزق تست بجو و رازی که در
وجود تست مگو عشق تو با قرآن از بهر ریا بود هر که کلام مجید بخواند و عاشق
لقا ما نیست کلام قدیم با و لعنت میکند قاری کلام با خلق چه کار **نظم**

چو نبود جز یکی در کیج چون دو گویی • نیاید از دو گفتن خود نکویی •
منم ماه زمانه گویی با قرار • عمل اندر نهایت زشت رویی •
خدا یک دل یکی پس در توجه • تو رو با او کن از خلقان چه گویی •
کلام حق مقدس باشد از عشق • نجسند در دلت بازشت خویی •

حکایت حضرت ابو عمرو که رئیس قرا بود در قرآن
خواندن حظی وافر و بهره تمام داشت کودکی صاحب حسن و آمد و
از و علم قرآن میگرفت روزی بر روی کودک نظر کرد و در حال شیفته
او شد و قرار و آرامش نماند و هر چند کوشید نتوانست که آن وسوسه
زایل شود چاره نداشت **قطعه** رسول الله فرموده است شنیده باشی مرد
که باشد فتنه امرد زفتنه بکر زنان بد • نظر چون بر رخش کردی فزاید
کشتی از حق • تو رخ زردی میان خویش زحمت سد • آخر در درس
او توقف کرد تا که قاریان همه رفته خلوت تا بر رخش بوسه
زند فی الحال از الف الحمد تا سین قل اعوذ برب الناس همه از یاد
او برفت پیش حسن بصری رحمة الله علیه دوید حسن بصری فرمود
که بحجت با حجاج برو و بعد از فراغت زیارت در حرم مبارک پیری

می آید

می آید و در محراب می نشیند از و دعا خواه تا ترا دعا کند و حاجت
بر آید **قطعه** هزاران سال اندر ذکر و اوراد • بسر کردی بری
عمرت بپایان • نباشد آن قدر بهر تو عابد • که یک بکند دعا بهر
زیاران • با حجاج بیرون آمد برفت چون زیارت تمام کرد پیری
دید که آمد و بنشست و خلق با و جمع شدند رفت و از و دعا
خواست در حال کلام مجید شریف همه همچو اول بیاد او آمد گفت
حسن مارا رسوا کرد و ما دیگر او را فاش میکنیم ای ابو عمرو حسن
نمازهای فرض را دایم باین جای بگذارد و امروز دگر اینجا آمده بود
وحدت اندر بادیه تقوی زشرکت تا نبینند در دلت آن شرک مرگ •
در محبت چون شوی پاک از خطر • اندر اول نیست در آخر ضرر •
پس خداوند کند کارت تمیز • در مدد یارت بود دایم عزیز •
ور بجولی نسبت کارت بسر آید • گفتمت والله اعلم بالرشاد •

حکایت یوسف اسباط رحمة الله علیه از اکابران ری
بود و مست عشق اعرابی بود چون در مجاهده رو نهاد از بهر پیری
دلش همی سوخت که او را تربیت کند چند مدت بیرون برفت آخر منتهی
دل فتوی در حضور ذاالنون مصری داد وطن را وداع کرد و رو
بمصر نهاد چون بمصر فرا رسید یکسال در خانقاه نشست چون سال
تمام شد حضرت ذاالنون رو بیوسف کرد و گفت این جوان از کجا
می آید گفت از ری **قطعه** گر از جان تربیت خواهی تو بنشین در دل جانان •

که گفت ایمان بمانی فزود از تربیت ایمان • چو تسلیم یکی کرشد شوی
از جان و دل لاشک • کند از تربیت حیرت سرایت شت از نقصان •
سالی دیگر که تمام شد کاسه از بهر چه آمده است گفت از بهر اسم
اعظم سالی دیگر که تمام شد کاسه بر کوی بسر بسته باو داد و گفت
این کاسه بردار و از نیل بگذر و از آن سوی نیل دهی هست در آن
مردی این کاسه را بپیش او بنه بنگر که او چه می گوید بآن کار کن
قطعه دو ناطق هست ای سالک یکی ناطق بما تحمل • دوم
با اعتقاد تو بود ناطق بشنو از دل بود اول کلام حق کاما نزا
کند حتی رسول برشد ثانی برون آرد تر از کل یوسف از مصر بیرون
آمد بکاسه و در راه افتاد چون از نیل بگذشت و اکرد دید که
موشی در کاسه و در لحظه از کاسه برون جست و در سوراخی شد
یوسف تشویر زده شد بخواست که باز گردد اما گفت امر شیخ را
بجای آرم پیش آن مرد شد در حال بخندید و گفت مراد حضرت
ذوالنون آن است که تو موشی را نگه نتوانی داشت اسم اعظم را
چگونه نگاه داری از آنجا باز گشت و پیش ذوالنون مصری آمد
حضرت شیخ گفت یا یوسف هنوز وعده اسم اعظم نیامده است بگذار باز رو
و رحمت کش چون وعده آید بیابی قطعه بود واعظ دوای سالک
یکی قعدت کند دیگر • کند قعدت که شیخ نیست اول عت بیجا نبز •
بقاصد لازم است الحق دلیل صدقا بر دعوی • از این رو ازمایش کند

شیخ

شیخ تو و اسرار در • دلیلی نیست بر مقصود چون لازم بود سخت • سرا
مقصود از مایش بهر اندر تو معبر • مرید از ابن جرب کر بود بیراز سر تحقیق
نباشد غم جکس اما نیاید رست بلبن سر • ز عاقل تربیت میجو که تا یابی ره
تحقیق • که عاقل پیش خرشید است گردد ذره ز والنور حکایت
از عبدالله مبارک آمده است که روزی در راهی کودکی را دیدم که گوسفندی
چند را می چراند گفتم ای کودک خدا را شناسی گفت بلی گفتم بچه شناسی
گفت بدین گوسفندان عبدالله گفت بگو سفندان خدا را چگونه شناسی
گفت ای امام مسلمانان چنانکه گوسفندان را لازم است از شبان کاینان را
لازم است از نگهبان بدین وجه خداوند را شناختم گفتم بیچون بیش
چگونه دانستی و شناختی گفت هم بدین گوسفندان شبان نمی مانند
و شبان بگوسفندان نمی ماند که خداوند هم بندگان نمی ماند و بیچون است قطعه
نباشد مثل او چیزی و با او کس نمی ماند • دل عارف بدین نسبت در او
بیچون الهی ماند • خداوند صمد آنک ولم یولد ولم یلد ولم یکن له کفوا احد خود
گفت از و بهتر که میداند • خواجه گفت نیکو گفتی ای کودک از علم
چیزی خواندی کودک گفت سه علم میدانم علم تن و علم زبان و علم دل
امام گفت اینها را تفصیل کن گفت علم دل آنست که عل معرفت کرده است
که همین و برا شناسم و بامرش مؤتمر شوم و از نهیش منتهی شوم
و علم زبان آنکه زبان را بحق ذکر خود کرده تا ذکر و را بزبان رانم و ذکر غیر را
دور دارم گفت نیک علم تن کدام است گفت مرا تنی داده است

و عمل خدمت خود کرده است تا خدمت اوی کنم باین تن و از
هر چه کرد خدمت او بود دور دارم گفت ای کودک غم لولین و آخرین
همینست ای کودک مرا پندی داده گفت ای خواجه دانشمند روی
مینمای اگر علم از بهر رضای او میخوانی طمع از خلق ببر و اگر از بهر خلق
خوانی طمع بر رحمت او مدار **قطعه** تراز و کبر و اعمالت بدست
خود بهی بکش • رضای خلق دان حق بیک پر نمی کنجد • تو با
عصیان طمع داری برحمت این طمع خامست • که شیر و اسب و گرگ و خر
بیک کله نمی کنجد • ببین عنقاء فکرم را که قاف قربتش جایست •
همی با زاغ و با کرکس بیک سله نمی کنجد • اگر چه عقل تو باشد یکی
جوهر نور او • جنونش چون نبود هرگز بیک کله نمی کنجد • دلیل واضح
این باشد اگر که دل بغیر از حق • که شاه عشق غیر او بیک قله نمی کنجد •
حکایت یک شیخی بود از جملهٔ اخیار و اورا شغلی افتاد
مریدی را ببازار فرستاد تا آن شغل را باتمام رساند مرید ببازار
رفت و چیزی بر داشت و باز گشت در راه که می آمد بکوچهٔ تنگ مردی
پیش او آمد همین مرد باو رسید مرید را پای بلغزید و در وحل افتاد
و غلطید هر چند که میگفت آن مرد را که دستم بگیر نمی گرفت **قطعه**
مرد راه غلط کردی که از غیر طمع داری • برو از فرد واحد کن طلب کو
میکند یاری • عنایت را با خدا میکو رهایی هم تو از وی جو • مغبار دل باین مشو
که یارب برو غفاری • چون پیش شیخ آمد احوال باو بگفت شیخ گفت

این

این قصه ترا بس از بهر تربیت من بعد از بهر بیان او رابطش که با او هیچ بستر
نمی شود بی او و با او بی او هر چه می جویی بیابی **مثنوی**
بیا در بندگی ثابت قدم شو • مطیع حکم قد جف القلم شو •
چو طوق بندگی در گردنست • حقیقت زندگی در مردنست •
اگر چون سایهٔ عنقا نمانی • بیابی پس حیات جاودانی •
زبانت گنگ کن چون گنگ الکنها • مگو لفظ دگر جز ما عرفنا •
ترا تا ذرهٔ از خویش پیداست • قبولیت عدم رفتت سوید است •
حکایت در خبر آمده است که شخصی پیش دلالی آمد که بنده
بخرد بنده را باو عرضه کرد گفت که نام تو چیست گفت فلان پرسید که
طعام چه میخواری بگفت پرسید که شراب تو چیست بگفت پرسید
که لباس تو چیست بگفت دلال را گفت من این را نخواهم **قطعه**
در عمل صد سال اگر زحمت کشی • چون نه بنده یقین زحمت کشی •
نیست هم دیگر جز تاب نفس • هم نه اندر باغ دل جز خار و خس •
نیست آدم آنکه باشد خود پسند • گر چه گفت او بود چون شهد و قند •
دلال غلامی دیگر را بیاورد پرسید که نام تو چیست گفت هر چه تو خوانی
پرسید که طعام تو چیست گفت هر چه تو خورانی پرسید که شراب
تو چیست گفت هر چه تو نوشانی پرسید که لباس تو چیست گفت
هر چه تو پوشانی گفت بندهٔ حقیق آنست که اختیار خود فرو
گذاشت و بخواجهٔ خود حوالت کرد **مثنوی**

چون بدست حق زمام اختیار • میدهی در سال و مه لیل و نهار •
هرچه او گفت و پسندت آن کنی • لاجرم هر درد را درمان کنی •
ور به دنیا میل کردی مدبری • خوار گشتی گرچه میر لشکری •
هست مرداری عجوزی بی وفا • خنجرش در پیش و لولوش در قفا •
کس نکرده صحبتش در کاینات • بگذر دایم چون بت اندر سومنات •

حکایت حضرت عیسی علیه السلام دنیا را دید بصورت پیره زنی
چادری رنگین بر سر افکنده و پشتش دوتا کرده یکدست بحنا رنگ
کرده و دستی دیگرش بخون آلوده گفت ای عفره پشتش دوتا
از چه جهت گفت یا روح الله از پیری گفت با این چادر رنگین
چه جهت گفت دل خلق را بدین می فریبم گفت دست تو خون آلوده
چراست گفت این زمان شوهری را کشته ام گفت دست دیگرت
رنگین چراست گفت شوهری دیگر کرده ام حضرت روح الله از حیرت
او در عجب آمد قطعه هر که عاشق گشت بر رویش فتاد اندر بلا •
وانکه ترکش کرد فی الدارین بالحق قد علا • مایلش مغضوب حق و
هست عمر او یزید • زاد او اندر سعادت چون شهید کربلا گفت
ای عیسی ازین عجب تر آنست که پسر را میکشم پدر عاشقم میشود
پدر را میکشم پسر راغب من میشود مادر را میکشم دختر شیفته
من میشود دختر را میکشم مادر دل در من می بندد برادری را میکشم
برادر دیگر از بهر من بزاری میشود ای عیسی عجبتر آنست که از تو اگر

من

من تا آخر چندین هزار هزار شوهر کرده ام کسی بمن نمی رسد بکر آمده ام
هم بکر میروم هر که مرا خواهد من وی را نخواهم و هر که مرد بود مرا نخواهد
و هر که مرا خواهد مرد نبود مثنوی مرا امرست تا هر کو مرا خواست •
گر نکنم تا ابد یک کار او راست • همیشه غرقه فکرم نشیند •
جز از خار و غم دیگر نبیند • هزاران شوهرم در خون شده غرقا
نماند آثارشان از پای و از فرق • ولی آنکس که پشت خود بمن کرد •
ز من اعراض و رو سوی وطن کرده • شوم مجنونه از عشقش چو لیلی •
گزینم خدمتش بی داد و نیلی حکایت یکی را حکایت
کنند که از جمله پیران طبقات بود که او را جاه و مال بسیار بود
اما بدل بیدار بود هر چه بود همه را صرف راه حق کرد و از دنیا اعراض
مطلق کرد چون دست از جاه و مال بشست و فارغ البال و خوش
حال نشست عزم سفر حجازش افتاد و فکر مناجات و نیازش
در دل مقیم شد گفت از سر و جان باید گذشت تا پیمودن
صحرا و دشت تا مگر دیدار جانان میسر شود و وصلت مقرر قطعه
ای سلس افتتاحم چونکه ترک است • ترا ای دل چرا پرواز مرگست •
نشاین در کشتی و ترک سفر کن • که ترک از بهر او چون ساز برگست •
از موطن خود بدر آمد و بعد از مدتی بمکه مشرفه قدسها الله رسید
و بعد از طواف عمره از حرم پاک بیرون آمد و بر سر کوه ابوقبیس
وطن ساخت و عهد کرد که از کس هیچ چیزی نخواهد و علی الدوام

بروزه باشد چون دل بدین قرار داد بعد از نماز مغرب سر پوشیده
می آمد و کاسهٔ طعام و کوزهٔ آب می آورد طعام میخورد و آب
مینوشید و بعضی از آب برای وضوی ماند بعد از مدتی مدید در دلش
آمد که این ستیزه بی اجرت این قدر زحمت میکشد تا حال من چه
خواهد بود گفت ای شیخ تشویش مکش من دنیام چون تو
پشت بر من کردی از حق درخواستم که ترا خدمت کنم تا زنده ام
ترا خدمت بمن واجب است **قطعه** چو تو از حق همی خواهی
برو در ذکر دایم شو • رضای او اگر خواهی برو از خویش نایم شو •
نماز آن نیست کز تا گه بایستی همچو ستونی • نماز صدق اگر خواهی
برو در ذکر قایم شو • نباشد روزه آنکه ز طعم شربت بپرهیزی •
حقیقت روزه گر داری برو از غیر صایم شو • بخلق خوی احمد رو
دگر خلقش همی پرسی • کلام حق بدی خلقش بخوان در ظل دایم شو •
حکایت یک ستیزهٔ صالحه در دست بیگانهٔ مبتلا شده
بود و از جهت خلاص خود اخلاص بسیار میخواند و شوهر منافقش
در بند آن بودی که ببهانهٔ آن مؤمنه را برنجاند در فکر کیدی بود
روزی همیانی زر آورد بدان مؤمنه داد و گفت در جایی استوار
بنه ستیزه برخاست و در میان بالش نهاد و سر بالش استوار بدوخت
منافق آنرا از وی پنهان برداشت و سر بالش بدوخت و از جهت
غصهٔ آن ضعیفه کیسه را در دریا انداخت **قطعه**

موافق

موافق با منافق همچو طوطیست • که باشد در قفس با زاغ یا بوم •
چه گونه زندگانی بایدش خوش • بجنس اندر جلیس نیک زمی شوم •
چند روز بدین بگذشت چوب برداشت با آن ستیزه گفت ای زن آن
کیسه بیاور بیچاره را از مکر او خبر نرفت و بالش را برداشت و باخلاص
مشغول بود منافق را غصه زیادت شد و منتظر آن بود تا گوید کیسه
نیست تا او را هلاک کند دست در بالش کرد کیسه را بیاورد متحیر
شد زن گفت ای مرد این کیسه چرا تر شده باشد گفت اوّلا ایمان
بر من عرضه کن و آنگاه از حال بپرس چون اسلام بروی عرضه کرد
احوال را باو کشف کرد گفت ای مرد کلام خداوند جل متین هر کسی
که چنگ در وی زد ضایع نشد **مثنوی**
صاحب همت شو اندر کوی یار • همت عالی کن اتا اختیار •
صاحب همت بود چون شیر مرد • کو بیا با شیر غرّین شیر خورد •
کمترین شیر پیش معرفت • زود دست آرد بهمت این صفت •
رو ز مشو و از ارادت شو بری • تا که اندر کوی همت گو بری •
بگذر از نفس و بدل کن التجا • تا بیاری سنت احمد بجا •
حکایت انس بن مالک حضرت رسول را بغایت دوست میداشت
و ده سال در خدمت او قیام میکرد روایت میکند که درین ده سال یک
بار نگفت که این کار چرا کردی یا این چرا نمیکنی **مثنوی**
دلش از نور حکمت ممتلی بود • همیشه کار او زان خوش دلی بود •

بحیوان نشسته بود آن جان پاکش • نمانده بود در جسم آب و خاکش •
غضب عجلت اهی بود و زخامیست • سکون و حلم اشارت بر تمامیست •
حضرت انس میفرماید که سید عالم بمن وصیت فرمود و از بهر من در وصلت
کشود با لفظ گوهربار و نطق دُر نثار گفت که ای فرزند من ان قدر
تسبیح و تحسین اگر قادر میشوی که در صباح و در مسا داخل شوی و اندر
دل تو خیانت کسی نباشد چنین باش و چنین کن **قطعه**
نباشد لاجرم از عشق سرمست • در آن یکدل که حقد مومنی هست •
تو دور از خویش کس را دل میازار • برحمت گر همی خواهی تو پیوست •
بعد از آن سرور عالم فرمود که ای پسرک من این چنین زیستن
من است و هر که سنت مرا زنده وارد مرا زنده داشته است و هر که
مرا زنده داشت با من در بهشت مقیم طیب در نعیم خواهد بود **نظم**
هر که خواهد نعیم دار خلود • گو بخلقان رحیم باش و ودود •
و رسلامت ز بهر دین خواهی • زود کوتاه کن تو گفت و شنود •
دل از کبر و بخل و حرص و حسد • در بغل بت چه فایده ز سجود •
حق تعالی صفات اهل بهشت • اخوانا علی سرر فرمود •
متقابل بخلقه بی غل و غش • نیست در قلب شان فضول وجود •
کرده از صدر شان خدا منزوع • کینه و بغض دل برای سجود •
تربیت بایدت ز پیر طریق • تا ندهم ره بری ز چه صعود •
نصیحت واجب است بر شیخ هم مرید را قبول کند تا او را تجربه کند

واز جمله

واز جمله شرطها یکی آنست با او محاسبه کند در انفاس و حرکات او بر او
سخت گیرد بقدر صدق او در اتباع شیخ زیرا که سلوک راه ریاضت
آنست و در ین راه رجا را مدخل نیست که رخص از بهر عوام است زیرا که
قناعت کرده اند باین که نام شان مؤمن باشد بس و اد آ فرایض کنند
و از زواید امور محکم هر بوطا قطع نظر کرده اند **قطعه** راه
بر جانت شخت تا بجانان می برد • بر بساط ذکر بنشاند پیرمان می برد •
ذکر را چه بود بساط ای راه رو یعنی عمل • میوه اش نور کاز اسلام ایمان میبرد •
ور نشستی بر بساط عشق دو و شمس دشتی • فانی و دور اثم وصلت بر جان میبرد •
حکمت بدانکه طریق مستقیم بزرگترین و انورترین راه حیات
زیرا که راه ها را هر یکی پایانی میباشد و غایت این راه حق است سبحانه
و تعالی اشرف موجودات و اعز معلومات لا اله الا هو پس راه او اشرف
راهها و افضل طرقها و دال بر حق سبیله او لا ابلغ و اکمل اولات و اعظم
براهین است و سالک برحق اسعد سالکان است پس لازم است بر
سالک که عاقل که سلوک بهوا خود نکند تا که سعیش سعادت ابدی
مرتبط باشد **نظم** بهر تحصیل دولت جد کن مشو بیرون ز راه •
یوسف وقتی بر آی از چه نشین بر تختگاه • کم نظر کن ظاهر ترا بهر فتح
باطنت • در که بگشاوند گردی زود اندر مصر شاه • نیست اندر ازحق
نقش و در سما قلب چون • خالقی غیر خدا پس رو باو شد شاهراه • هر کجا
هستی بود با تو معیت را بره • حق خود یعنی عبادت کی کنش بی اشتباه •

ترک کن اندر ربوبیت در افعالش نزاع • ور منازع می شوی غالب
شود قادر الاه **لطیفه** مادامکه قلب مشغولست بذکر التفات دارد
واز حق اعراض کرده است واز شرک خفی دور نیست تا مستغرق
شود بو خدانیت حق **قطعه** فنا باید دلت در ذکر و ذکرت فانی مذکور •
که تا در راه وحدت سعی وجان دل شود مشکور • وکن کالعبد مملوکا ولا
تقدر علی شیئ • که گر حق قادرت بیند ازان قدرت شوی مقهور •
فاین شیخ را سه مجلس میباید **اول** مجلس خواص است وواجبست
ومرید را آنجا نهاد که حاضر شود واگر اهمال کند در حق او خطا کند
ودوم مجلس عام وواجبست که دران مجلس از نتایج معاملات
بیرون نیاید واز آنچه اهل الله بران بوده اند وآداب شریعت وحق
ایشان نگاه دارد **وسوم** مجلس خاص الخاص است ودران مجلس
واجبست که بدر نیاید واز نتایج اذکار وخلوات وریاضات
وواضح کردن راه که در پیش است **مثنوی** چو شیخ آمد امین
وحی دلها • بود فارق میان خار وگلها • می باید مریدان را رعایت
که ره رفتن نشاید بی حمایت • بباید نقل کرد از شک بتحقیق
وگرنه کی شود صدیق زندیق • چو غافل گشت شیخ از چاره رو
بخود شد ره روانرا مانع از دو • طمع باید همی از وی بریدن •
که او شیخ خورست خواب ریدن **حکمت** نقل است از ابی
حسن شاذلی رحمة الله علیه که در سفری بایکی از اهل فضل همراه

شدم

ان طلبت العلم ستين

شدم ازو وصیتی خواستم فرمود که نیست در احوال چیزی که یاری
دهد بر اثقال لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم ونیست چیزی از
افعال بهتر از فرار بخدای متعال واعتصام باو **قوله تعالی** ففروا
الی الله واعتصموا بالله ومن یعتصم بالله فقد هدی الی صراط مستقیم
بیت نیست پناه من کسی جز احد بلا وزیر • عصمت ازو طلب کن
چون نبود ازو گزیر **نصیحت** قال یحیی بن معاذ الرازی قدس الله
سره العزیز طلبت العلم ستین سنة وجمعت العلم ستین سنة
وقرأت وعلمته ستین سنة وتحت الاقبال ستین سنة می دهد
اینها تا پاک نمیکنی قلب را از مکر وخیانت وزبان را از کذب وغیبت
ونظر را از حرام وشبهت ونیت را از ریا وسمعت وعقل از هوا و
بدعت **مثنوی** تمام تربیت را کرد ظاهر • بگیر این را اگر
هستی تو قادر • جمیع علمها جمعند در این • کسی این بند اند کرد
تلقین • تمام دین ازین گردد تمیزت • مکن تضییع اوقات عزیزت •
عمل کن در فراغت پیش ازانت که ناید رست لبها بر زبانت • زحسرت
می گزی دست بدندان • شوی محبوس اندر قبر وزندان **حکایت**
دینداری از سر عجز از یک مالداری دیناری خواست مالدار گفت اگر
حق پرستی دنیا ودین را جدا واز خدا بخواه دیندار گفت دین نیک
است ودنیا بد نیک را از خدا خواهم وبد را از تو زیرا که عارفان گفته
اند که نیک را از نیک وبد را از بد باید خواست **نظم**